

رایا

به قلم نور استایش فر

www.98ia.com

مگه فرار نبود که من چشمانو از یاد ببرم؟  
 به من بگو پس چرا از همیشه عاشق ترم؟  
 مگه فرار نبود دیگه فکر مو درگیر نگنی؟  
 دیگه به چشمای سیات چشمامو زنجیر نگنی؟

عنوان کتاب: رایا

نویسنده: نورا ستایش فر

منبع: سایت نودهشتیا

برای دریافت کتاب های بیشتر به وبلاگ پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

[www.patogheroman.rozblog.com](http://www.patogheroman.rozblog.com)

مقدمه:

مگه فرار نبود که من چشمتو از یاد ببرم؟

به من بگو پس چرا از همیشه عاشق ترم؟

مگه قرار نبود دیگه فکرمو درگیر نکنی؟

دیگه به چشمای سیات چشمامو زنجیر نکنی؟

صبح باصدای موبایلم از خواب پاشدم..اه بازم این سحر زنگ زد که کله ی منو بخوره..نگاه ساعته روی میزم کردم...وای ساعت یک ظهر شده بود خیلی خوابیده بودم...کلاس کنکورم هم داشت دیر میشد...بلند شدم و خیلی سریع آماده شدم طبق معمول بدون آرایش با یک دست مانتو شلوار سرمه ایی که جدیدا برای کنکور آماده کرده بودم...رفتم تو اتاقه رامین نبودش..رفتم دیدم تو آشپزخونه نشسته و داره صبحونه میخوره...رامین با دیدن من با خنده گفت: به به صبح بخیر خانم خانما کجا به سلامتی؟

-به به آقا آقاها دارم میرم کلاس دیرم شده رامین بای بای

اینو گفتم و بلافاصله از آشپزخونه زدم بیرون.. خیلی سریع خودمو رسوندم به کتابخونه. سحر منتظرم بود. خودمو رسوندم بهش و گفتم: جونه رایا نزن بخدا خواب موندم بدو بریم دیره

-خفه شو من یک ساعته اینجا منتظر توی خرم بعد شما خواب تشریف داشتی

-قربونت برم عزیزم بیا بریم آجی ببخشید

سحر خیلی سریع شروع کرد به حرکت کردن با سرعت راه میرفتیم که زود برسیم سر کلاس

وقتی رسیدیم استاد بخاطر تاخیرمون سوال کردو من با تاسف گفتم که خواب مونده بودم. بعد از یک ساعت و نیم کلاس تمام شد و منو سحر از کلاس زدیم بیرون...

رامین هنوز خونه بود... وقتی منو دید با گشاده رویی گفت: به به خواهریه خودم. خسته نباشی

-مرسی عزیزم رامین میگم عزیزجون کجاست؟

-رفته به عمویینا سر بزنه

-رامین تو کارو زندگی نداری؟

-چطورمگه؟

-آخه امروزم نرفتی سر کار

-رایا حرفا میزنی ها. کدوم کار؟

-چته رامین؟ چیزی شده؟

-نمیدونم. فکرکنم این حیدری داره ورشکست میشه

اینوگفت و خیلی بی حال بلند شد و رفت سمت اتاقش... من و رامین از بچگی پیش عزیزجون (مادر بابام) بزرگ شده بودیم... یادمه من ۶ساله بودمو رامین ۱۳ساله...

مامان و بابا توی یه سفر کاری تصادف کردن و از این دنیا رفتن... من اون موقع زیاد حالیم نبود اما مرگ مامان و بابا باعث شد که رامین بدجوری بچسبه به کار که مبادا من ناراحت باشم... رامین هم حسابدار شرکت بود که به فول خودش معلوم نبود چجور شرکتیه... فقط برای اینکه بتونه منو راضی نگه داره میرفت که یه حقوقی بگیره... البته عزیزجون هم حقوق بازنشستگیه پدر جون بهش تعلق میگرفت...

من هم یه دختر ساده و بی آلاشم که اهل هیچ چیزی نبودم و همین باعث شده بود رامین و عزیزجون بهم اعتماد کامل داشته باشن و منم هیچوقت از اعتمادشون سوءاستفاده نمیکردم...

دل‌م‌ واسه رامین میسوخت..خیلی داداشمو دوست داشتم.دل‌م نمیومد اونو اینقدر بی‌حال ببینم...

منم تمام تلاشم رو میکردم که بتونم دانشگاه دولتی قبول بشم که هیچ فشاری به رامین وارد نشه

آخه همیشه حرفهایی که از گوشه و کنار شنیده میشد راجب مادوتا رامین رو بدجوری ناراحت میکرد...یکی میومد کمک که یتیم و گناه دارن یکی دل میسوزوند یکی گریه میکرد...دیه خسته شدم از بس فکر کردم...بلندشدمو رفتم سمتہ اتاقم...خونه ی عزیز جون ساختمونی قدیمی بود...خیلی فضای قشنگی داشت و اکثرا ۵شنبه ها همه ی عمه هامو عموهام اینجا جمع میشدن...داخل خونه همه چیز چوبی بود.میز.صندلی.کمد.تخت...همه چیز با سلیقه و زیبا بود...و همین خونه بود که در و دیوارش به من آرامش میداد...رفتم تو اتاقم و با فکر کردن به رامین و قبول شدنم تو دانشگاه خوابم برد...

صدای در خونه رو شنیدم و رفتم از اتاق بیرون...عزیزجون بود با دوتا هندونه اومده بود...هندونه هارو از دستش گرفتمو دوتا ماچ آبدار از لپای خوشگلش کردم...باخنده گفت:کشتی منو دختر بسه دیگه قربونت برم

- آخ عزیزجون خستگیمو در آوردم با خنده های قشنگتون الهی پیش مرگتون بشم

عزیزجون چنگی به لپش زد و گفت:خدا مرگم بده دیگه زنی از این حرفا مادر اول جوونیتہ

باخنده رفتیم داخل خونه و من هندونه رو قاچ کردم از همون جا داد زدم:رامین بیا داریم هندونه میخوریم...

چند دقیقه بعد رامین هم اومد پیشمون و سه تایی شروع کردیم به هندونه خوردن...

امروز کلاس نداشتم اما با اجازه ی رامین داشتم میرفتم سمتہ کتابخونه که تست بزدم...کتابخونه فاصله ی چندانی با خونه نداشتم بخاطرهمین هروقت که میخواستم برم پیاده میرفتم...

وقتی رسیدم دیدم که خیلی شلوغه و اصلا جایی برای نشستن نیست برای همین هم رفتم داخل حیاط پشتی کتابخونه...همیشه وقتی کتابخونه شلوغ بود اکثر دختر پسرا که جاگیرشون نمیومد اونجا مینشستن تا کتابخونه خلوت بشه و بتونن برن داخل...

داشتم همینطوری کتاب توی دستمو نگا میکردم که دیدم یکی نشست جفتم...

برگشتم دیدم یه دختر چشم آبی کنارم نشسته...چقد خوشگل بود مخصوصا تضاد بین موهای مشکیش و چشمای آبی و پوست سفیدش بدجوری آدمو مسخ میکرد...

لبخندی بهم زد و گفت:سلام من عضو جدید کتابخونه هستم دیدم اینجا تنها نشستی گفتم پیام بیشتر آشنا بشیم...

وای وقتی میخندید یه چال کوچولو روی لپش میوفتاد...خدایا این دختر انگار فرشته ها میمونه...حتی یه کم آرایش هم نکرده...من هنوز داشتم مثله این ندیده ها نگاش میکردم...دوباره گفت: بیخشید حرف بدی زدم؟

من مثله این دست و پا چلفتی ها گفتم: نه نه خوش اومدی عزیزم اومیدوارم دوستای خوبی برای هم باشیم من رایا فرهمند هستم و دارم برای کنکور درس میخونم...

- امیدوارم عزیزم. منم نازنین زمانی هستم. اتفاقا منم کنکوری ام اما خب سال پیش قبول نشدمو الان ۱۹ سالمه واقعا هم نازنین بود.. چه با کلاس حرف میزد اما اصلا قیافه نمیگرفت..

- من ۱۸ سالمه نازنین جون

- میتونیم باهم دوست باشیم؟

- چرا که نه خوشحال میشم دوستی به این خوبی داشته باش

- تو غیر از کتابخونه جای دیگه ایی هم میری؟

- آره با یکی از دوستانم کلاس کنکور هم میریم

- چه خوب. من حتما باید کنکور قبول بشم. همیشه منم باهاتون پیام؟

- آره عزیزم حتما

- پس میخوای شماره ی منو داشته باش...

شماره های هم دیگه رو گرفتیم و نازنین با لبخند زیباش ازم خداحافظی کرد و گفت که دیرش شده... منم دیدم کتابخونه حالا حالا ها خلوت بشو نیست بخاطر همین برگشتم خونه...

کلاسهای کنکورمون دیگه تموم شده بودو منو نازنین خیلی باهم صمیمی شده بودیم و سحر کمتر باهام صحبت میکرد و دیگه تقریبا سراغم رو نمیگرفتم...

هیچوقت تاحالا خونه ی نازنین نرفته بودم اما خیلی دوست داشتم برم... خیلی وضعشون توپ بود... یه روز که داشتم باهاش تلفنی حرف میزدم خودش گفت که برم خونشون... منم از خدا خواسته با اجازه ی رامین رفتم آماده شدم و با تاکسی رفتم خونشون...

خونشون با ما خیلی فاصله داشت اونا تو بالاترین منطقه و ما هم توی یه منطقه ی متوسط...

وقتی رسیدم نازنین با خوشرویی باهام سلام کرد و منو بوسید

خیلی هم دیگه رو دوست داشتیم... رفتیم داخل خونه... یه خونه ی دوبلکس که هیچ چیزی کم نداشت... خیلی بزرگ و قشنگ بود... رفتیم طبقه ی بالا سمته اتاقه نازنین.. طبقه ی بالا اتاق خواب هاشون بود... نازنین هم مثله من فقط یه داداش داشت به اسمه نیما که ۲۶ سالش بود... تا حالا خانوادشو ندیده بودم... انگار خونه نبودن...

نازنین در اتاقش رو باز کرد... اولین چیزی که به چشمم خورد پیانویی بود که کنار پنجره ی اتاقش بود... من عاشق پیانو بودم اما نمیتونستم داشته باشم.. نمیتونستم به رامین و عزیز فشار بیارم.. کلاس های پیانو هم خیلی گرون بود.. حیف...

نازنین باخنده گفت: از پیانو خوشت اومد؟

- از کجا فهمیدی؟

- آخه هرکی میاد اولین چیزی که میبینه پیانوی کنار پنجره اتاقمه

- خیلی قشنگه.. من عاشق پیانو ام.. اما نمیتونم کلاساشو برم میدونی که...

من و نازنین همه ی زندگی هم دیگه رو واسه هم تعریف کرده بودیمو اون میدونست که من مامان بابامو از دست دادم...

نازی گفت: رایا جونم یه چیز بگم نه نمیگی؟

- تا چی باشه

- جون نازی خیلی خوشحال میشی اگه بم

- پس بگو

- رایا میخوام تو هم همراهیم کنی

- تو چی؟

- یه استاد دارم واسه پیانوم که هفته ایی دوبار میاد خونمون باهام تمرین میکنه.. دوست دارم تو هم بیای.. نگو نه

- باید با رامین مشورت کنم آخه

- باشه اما سعی کن راضیش کنی.. میدونم که دوست داری...

واقعا من خیلی پیانو دوست داشتم... چرا نازنین از دوست بودن با من اینقدر خوشحال بود؟ چرا از اینکه سطح خانوادم اینقد از اونا پایین بود ناراحت نمیشد؟ اصلا حتی به رومم نمیوورد... مثله خواهر نداشتم دوستش داشتم... چند ساعتی رو کنار نازنین بودم و برام پیانو هم زد... خانوادش هنوز نیومده بودن.. باباش سرکار بود و داداششم نمیتونم کجا و مامانشم خونه خالش... دوست داشتم بینمشون.. اما دیرم شده بود و از نازی خداحافظی کردم و رفتم سمت خنمون....

با خوشحالی در خونه رو باز کردم و یه راست رفتم سمت اتاقه رامین... دراز کشیده بود رو تخت و به سقف نگاه

میکرد... رفتم با خنده کنارش و گفتم: رامین اگه گفتم نازی چی بهم گفت؟

خیلی بیحال گفتم: چی گفت؟

- بهم گفت باهاش توی کلاسای پیانوش شرکت کنم وای رامین خیلی خوشحالم البته اگه اجازه بدی

- دوس داری؟

- آره داداشی خیلی

- مشکلی نداره عزیزم

پریدم بغلشو محکم بوسش کردم...چقد من این داداشو دوست داشتم...اما رامین بدجوری داشت ضربه میخورد...فشار بیکاری از یه طرف..فکراشم از طرف دیگه...

خیلی خوشحال پاشدم و این خبرو به عزیزجون دادم...اونم مثله خودم خیلی خوشحال شده بود...

رفتم تو اتاقمو لباسامو عوض کردم...گوشیمو بر داشتمو به نازی زنگ زدم: الوووو وای نازی رامین قبول کرد آخ جوووون

- الهی فدات شم رایا جونم خیلی خوشحال شدم

- خب از کی شروع کنیم؟

- بزاریم بعد از کنکور؟

- وای نه نازی من تحمل ندارم

- باشه باشه فردا بیا که به استادمم بگم بیاد آشنا شید

- باشه

- میخوای بگم نیما بیاد دنبالت؟

- نه قربونت با تا کسی میام

- اگه قراره با تا کسی بیای پس من میگم نیما بیاد دنبالت

- آخه...

- دیگه آخه نداره.خونمون راهش دوره نیما بیاد دنبالت خیال عزیزجونت و رامینم راحت

- خیلی خب باشه پس آدرسو یادداشت کن...

آدرس خونمونو خیلی دقیق براش گفتم...

سر سفره ی شام هممون ساکت بودیم...رامین هنوزم دپرس بود...دلم پر کشید برای داداشم..کاش الان مامانم بود تا بهم بگه که چیکار کنم...کاش بابام بود تا رامین رو آرام کنه...اما افسوس که سرنوشت ما اینجور رقم خورده بود..اما بازم خدارو شکر کردم...

ساعت ۵ بعد از ظهر بود که نازی برام اس فرستاد و گفت که نیما داره میاد دنبالم...رامین اصلا با اومدن داداشه نازی مخالفتی نداشت..و برعکس خوشحالم بود که منو سپرده دسته یه همچین خانواده ایی...  
زنگه خونه خورد و من با عجله رفتم بیرون...

اوووف عجب ماشینی...یه فراری مشکی...عشقم فراری بود...ای درد بگیری رایا تو عشقت چی نیست آخه...  
خیلی خانومانه در جلو رو باز کردم و نشستم تو ماشین... یه سلام آرام هم تحویل دادم...برگشتم نگاش کردم...اوه مای گاد...عجب پسری...درست شبیه نازی بود...فقط چشمش سبز بود...اینا عجب تیکه هایی هستن...بیتوجه به من حرکت کرد..اصلا انگار نه انگار من سوار ماشینش شدم...

نکنه از اینکه خواهرش با یه دختر مثله من دوست شده بود ناراحت شده...بدجوری از فکر خودم ناراحت شدم...  
خواستم چیزی بگم که یهو یه سرفه کرد و از سرفش ترسیدم... متوجه ترسم شد اما بازم یخ بود...اه اه چه قیافه ایی هم واسم میگرفت پسره ی ایکبیری...  
تا رسیدن به خونشون هیچ حرفی نزدیم...صدای وجودم یه خنده ی بلند کردو گفت: نه توروخدا این تن بمیره بیا حرف بزن بچه پرو...

به صدا گفتم: هیییییییی ساکت شو به تو چه اصلا...  
صدا دیگه نیومد...

پیاده شدمو مثله خودش خیلی خشک گفتم: ببخشید مزاحم شما هم شدم  
نیما خیلی سرد گفت: نازی گفت وگرنه بیکار نبودم از کارم بگذرم...  
اوه اوه نه بابا؟ این خیلی داشت خودشو واسم میگرفت بدجوری رو نرم بود..  
خیلی بیتفاوت به من رفت داخل خونشون..نازی اومد دم در و منو محکم بغل کرد: وای رایا خیلی خوشحالم که تو هم باهام پیانو میزنی  
- بابا بزار حالا یاد بگیرم

- خیلی خب باشه بدو بیا این استاد خیلی وقته اینجاست بیا تا آمپرش نجسبیده به سقف خونه..



راه افتادیم سمتة اتاقه نازنین...بازم با دیدن پیانوش حس خوبی بهم دست داد...

آقای فروزان استادمون بود...تقریبا ۳۵ ساله میزد...قیافشم بد نبود...اما خیلی جدی بود و اصلا اجازه نمیداد تا پایان کلاسش حرفی بزنیم...

بعد از تمام شدن کارای اولیه آقای فروزان رو به دوتامون گفت: باید روزا رو زیاد کنیم چون الان دیگه ۲ نفر شدید و باید خانومه فرهمند رو برسونم به شما خانومه زمانی..

هر روزی که خواستم پیام بهتون قبلش خبر میدم بدرود...

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون...

من نشستم رو تخته نازی و گفتم: وای نازی نمیدونی الان من چقد خر کیفم

- خر کیف چیه بابا بگو خیلی شادمانم

- اه اه اینقد بدم میاد کتابی حرف میزنن بعضیا

- منم همینطور اما بعضی جاها باحاله مثلا مثلا الان

- راستی نازی این داداشت چرا اینجوریه؟

- چجوریه؟

- جواب سلاممو که نداد.از اول تا آخرشم خشک رفتار بود انگار ارث باباشو هاپولی کرده بودم

- نه بابا نیما یکم جدیه

- یکم؟؟ والله این با یخ هیچ فرقی نداره

- بیخیال نیما بابا ولش کن

در اتاق باز شد و نیما اومد داخل: دستت درد نکنه نازی حالا بیخیال داداشت میشی دیگه؟

نازی گفت: بی ادب پشت در گوش میدادی؟

- اتفاقی بود جون تو.فقط رد میشدم

- آره جونہ خودت

- باشه حالا نازی ندیدی بابا مدارک شرکتمو کجا گذاشته؟

اوه اوه یارو شرکت داشت...

نازی گفت: نه نیمی

- نازی اینقد بهم نگو نیمی بدم میاد

- چطور تو بهم میگی نازی

- خب اسم تو قشنگ میشه اما من نه

- باشه نیمی دیگه نمیگم نیمی

- زهر مار

اینو گفت و رفت بیرون اصلا کلا بنده بوووق بودم...حتی نگامم نکرد...نازی بهم گفت: دیدی اونقدرها هم که گفتمی یخ نیست؟

- ای قابل تحمل بود

- کوفت مگه حالا اومده خواستگاریت؟

اینو گفت و ریز ریز خندیدیم...با نازی رفتیم طبقه ی پایین مامانش تو سالن نشسته بود...منو که دید درست مثله نازی با خوش رویی ازم استقبال کرد...به نظر زن خوبی بود...وقتی بغلش کردم دلم مامانو خواست..کاش الان اینجا بودو یه دل سیر تو بغلش میخوابیدم...کاش میشد مرده هارو زنده کرد...نه نه مامان من که نمرده فقط رفته تو آسمونا...اینو از بچگی تو ذهنم کرده بودن که مامان رفته تو آسمونا...

تا ساعت ۸ شب خونشون بودم. و با باباش هم آشنا شدم...خواستم تا کسی بگیرم که برگردم اما نازی بازم گفت که نیما میرسونتت...

بزور قبول کردم..

بازم سوار فراری خوشگلش شدم...اه اه بازم باید این برج زهره مارو تا خونه تحمل میکردم...چاره ای نبود...بازم تا رسیدن به خونه حرفی نزدیم...دلیلی هم نداشت که بخوایم حرف بزنینم..چون چیزی بینمون نبود...

وقتی رسیدم ازش تشکر کردم بازم جواب نداد و فقط سر تکون داد..انگار منتظر بود پیاده بشم چون بلافاصله بعد از پیاده شدنم گاز دادو رفت...چه پسره بیشعوریه این...

رفتم داخل خونه...عزیز جون داشت لوبیا پاک میکرد و رامین هم بیکار پای تلویزیون نشسته بود..با دیدن من لبخند زد و گفت: خواهریه خودم چطور بود کلاس؟

- با اینکه هنوز شروع نکردیم اما با دیدن پیانو حالم عوض میشه

- قربونت برم خوشحالم که خوشحالی

رفتم سمتة عزیز جون و محکم بغلش کردم... به آغوش مادرانه بدجوری احتیاج داشتم... هیچکس هم بهتر از عزیز جون نبود...

مدت زیادی بود که من خونه ی نازی اینا برای پیانو رفت و آمد داشتم... اکثر اوقات هم نیما میومد دنبالم... بیچاره شده بود تا کسی سرویس من... اما رفتارش به خشکی قبل نبود... جدی بود اما خیلی لجمو در میوورد... انگار اونم مثله من از کل کردن با دخترا لذت میبرد...

یه روز که اومده بود دنبالم بهم گفت: رایا جان یه سوال میپرسم جدی راستشو میگی؟

- بله بفرمایید

- اول اینکه تو مثله خواهر خودمی باهام راحت باش بگو نیما

-- روزای اول بیجوری بودید انگار چیزی ازتون دزدیده بودم الان میگوید خواهرتونم؟

خندید و گفت: هه به دخترا نباید رو داد

- دقیقا مثله پسرا

- پسرا مگه چشونه؟

- چشون نیس ابرشونه

- نه بابا؟

- به جون تو

- دو مین دیگه بزارم از سرو کولم میری بالا

- هه هیچکی نه من. عمرا. اصلا رابطم با پسرا خوب نیس غیر از داداشم

- چه تفاهمی منم غیر از نازی به هیچ دختری تا حالا رو ندادم

- من با کسی تفاهم ندارم

- خیلی خب حالا یه سوال خواستم بپرسم

-خب میشنوم

-خب.خواستم بدونم چرا مثله دخترای هم سن و سالت نیستی؟

-چجوریم اونوقت؟

- نمیدونم.نه آرایشی میکنی نه چیزی

- ترجیح میدم آرایش نکنم

- چرا؟

- چون همینجوری بدون آرایش قشنگترم

- اوه نه بابا؟

-آآره بابا

- خیلی خب باشه

از قیافه ی نیما معلوم بود شیطونه...مثله خودم..از فکر اینکه میتونستم باش کل بندازم لبخند نشست رو لبام... صدای وجودم باز گفت: اوووووو رایا داری زیاده روی میکنی ها.بپا دلت پیشش نمونه

به صدا گفتم: کی من؟ هیچکی ندونه تو که میدونی من غیر از رامین هیچ پسری رو نمیبینم

صدا گفت: آره جوووونه خودت.من که میدونم الان تو دلت چه غوغایی به پا کردی...

صدا قطع شد...این صدا منظورش چی بود؟ چرا هر دفعه که با نیما حرف میزدم پیداش میشد؟ حرف آخرش دوباره تو گوشم پیچید:

من که میدونم الان تو دلت چه غوغایی به پا کردی...

تو دلم؟ غوغا؟ نه نه...ن فقط از کل کل کردن با نیما خوشحال میشدم...این میتونست نشونه ی چی اشه؟

فکرمو مشغول نکردمو به بیرون از ماشین خیره شدم...دیگه تا رسیدن خونشون حرفی نزدیم...

اون روز هم طبق معمول پیانو زدن بهم آرامش خوبی داد...خیلی پیشرفت کرده بودم و این پیشرفت رو مدیون نازنین و خانوادش بودم...

اون شب شام رو کنار نازنین و خانوادش خوردم...مامانش خیلی دورو ورم بود...

بعد از شام بازم نیما رسوندم خونه....

وای یه هفته ی دیگه کنکور داشتیمو من پاک یادم رفته بود...همه ی هواسو فکرم شده بود پیانو زدن...

بالاخره روزه کنکور هم رسید...قرار شد رامین ببرتمون و نیما برمون گردونه...

رامین ماشین نداشت اما با تاکسی بردمون...

وقتی رسیدیم رامین با کلی سفارش از ما جدا شد...قرار شد بعد از کنکور برم خونه نازنین اینا....

بعد از چند ساعت کنکور تموم شد...بالاخره استرس زیادی کار دستم دادو مطمئن بودم رشته ی خوبی قبول

نمیشم...اما نازی خیلی خوشحال از سر جلسه بلند شد...

نیما کنار ماشینش منتظرمون بود...نازنین با خوشحالی رفت سمتش و گفت: نیمی قبول میشم مطمئنم قبول میشم.

منم از خوشحالی نازی خوشحال شدم..اما نیما بطوری نگام کرد انگار متوجه شده بود که بنده زدم امتحانو خراب

کردم....

- رایا خانم شما خوب ندادی؟

- ای بدک نبود اما به خوبیه نازی ندادم

نازی اومد ستمو محکم بغلم کرد و گفت: آجی قریونت برم عیب نداره فدات شم

نازی رو بوسیدمو گفتم: نازی من حال ندارم میشه برم خونه یه وقت دیگه پیام خونتون؟

- اصلا امکان نداره

نیما هم به تبعیت از نازی گفت: نازی راست میگه.مامان هم خیلی اصرار داشت که امروز بیای خونمون

نمیدونم چرا اینا اینقد اصرار داشتن که من حتما برم خونشون...آخه همیشه وقتی به نازی میگفتم که خستم یه روز

دیگه میام سریع قبول میکرد...

بالاخره با اصرارهای زیادشون مجبور شدم برم...

نیما شرکت داشت دوست داشتم ازش بپرسم احتیاج به حسابدار داره یا نه...رامین زیادی تنها شده بود...بخاطر همین رو

به نیما گفتم: ببخشید میشه یه سوال بپرسم؟

نیما از آینه ی جلوی ماشین یه نگاهی بهم انداخت و گفت: بله گوشم با شماست

- میخواستم بدونم تو شرکتتون احتیاجی به حسابدار دارید یا نه؟

- واسه کی؟

- رامین

نیما سریع با اخم تو آینه نگام کرد و گفت: رامین؟

- بله

- جالبه.

- پیش جالبه؟

- نمیدونستم....

نازی پرید وسط حرف نیما و گفت: نیما جان رامین داداشه ریاست

نیما لبخندی زد و گفت: آها خیالم راحت شد

تعجب کردم. این چرا باید خیالش بابته رامین راحت بشه؟

گفتم: بابته چی؟

نیما با یه حالت دست پاچی گفت: هیچی هیچی. خب واسه حسابداری بهش شماره ی منو بدین که بیاد شرکتم ببینم

چکار میتونم بکنم

- وای واقعا ممنون

- خواهش میکنم

رسیده بودیم در خونه نازی اینا... نیما ماشین رو داخل برد و سه تایی پیاده شدیم...

مامانش برامون ناهار درست کرده بود... چه تدارکی هم دیده بود... این خانواده امروز یه چیزیشون میشه ها...

دست و رومون رو شستیم و هممون نشستیم سر میز ناهار...

عجیب تر از اینکه این وقته ظهر بابای نازی خونه بود...

تا تمام شدن ناهار کسی حرفی نزد... ظرف ها رو خدمت کاراشون جمع کردن...

برامون میوه آوردن... مامان نازی با مهربونی رو به من گفت: رایا جون عزیزم ما خیلی دوست داریم با عزیز جونت و

داداشت آشنا بشیم

من هم با لبخند گفتم: قدمتون روی چشم هروقت دوست داشتید بیاید خونمون ما در

خدمتیم

نازی با خوشحالی گفت: وای مامانی فردا بریم

آقای زمانی گفت: دخترم همیشه که مامان خودشون برنامه دارن

نیما بیتوجه به ما داشت میوه شو میخورد...چقدم بیخیال بود نسبت به من...نمیدونم چرا این چند وقت دوست داشتم

نیما بهم توجه کنه..نه نه من نمیتونم نیما رو دوست داشته باشم ....

نازی با آرنج زد به پهلو: کجایی رایا مامانم با تو بود ها

- ببخشید میشه یه بار دیگه حرفتون رو تکرار کنید

مامان نازی با مهربونیه قبل گفت: خواستم بگم میشه فردا شب بیایم خونتون؟ البته اگه خانواده وقت دارن؟

گفتم: حتما که وقت هست.

- پس ما فردا شب مزاحمتون میشیم

-قدمتون روی چشم

نازی یه چشمک بهم زد که معنیشو نفهمیدم اما گفت که مهم نیست...

بعد از میوه خوردن بابای نازی و خود نازی منو تا خونه رسوندن...جالب بود نیما منو نرسوند...

چرا دوست داشتم نیما برسونتیم؟ چرا میخواستیم بهم توجه کنه؟ نکنه ازش خوشم اومده بود؟ هه نه اصلا شوخیشم خنده

داشت..صدا گفت:پس بخند خانومی

در جواب صدا گفتم:ههههه فکر کردی من میزارم پسری با این وضعه توپ بیاد تو قلبم؟

صدا: چرا نمیزاری اونوقت؟

- چون سطحشون از ما بالاتره

صدا: دلیلی الکی نیار.تو خودتم میدونی که از نیما خوشت میاد.میدونی که این چیزا هم مهم نیست.چه میدونم همین

پولو ثروت و....

جوابه صدا رو ندادم...رفتم تو فکر...من نیما رو دوست داشتم؟ کسی که نمیفهمید پس باید جواب این سوالو به خودم میدادم...من از شوخیاش، از رفتارش، از لج کردنش و کل انداختنش، حتی از سرد بود رفتارش خوشم میومد...یعنی واقعا من نیما رو دوست داشتم؟

نیما یه دست کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید پوشیده بود...

پدرش هم کت و شلوار کرم رنگ...یه دسته گل هم دسته نیما بود...

اینا چرا اینقد مجلسی اومدن؟ امکان نداره بابا...

خواستگاری؟؟؟؟ نه بابا اصلا مگه میشه؟

مامان نازی با عزیزجون خیلی گرم و خودمونی سلام علیک کرد...

همه نشستیم...من یه تونیک پوشیده بودم که تیکه ی بالاش سفید و تیکه ی پایینش آبی بود. با یه شلوار سفید و شاله آبی...

طبق معمول آرایش هم نداشتم...

همه گرم حرف زدن بودیم...نیما هم از رامین خواسته بود که از پس فردا بره شرکتشون واسه کار....

منم از اینکه تونسته بودم برای داداشم کاری کنم فوقولعاده خوشحال بودم...

ای وای گفتم دیگه ... از حرف بابای نازی لپام سرخ شده بود...

اصلا چرا باید خجالت میکشیدم؟ خب اینم یه خواستار معمولی بود دیگه...اما نه...من که از نیما بدم نمیومد..یعنی خوشم میومد...

فکر کنم دوشش داشتم...چه خوشتیپم شده بود با اون کت و شلوارش...

اما خیلی بیتفاوت بود....

بابای نازی دوباره رو به رامین گفت: حالا رامین خان هرچی شما بفرمایید، ما دست گذاشتیم روی رایا جان چون با نازی رفت و آمد داشت و متوجه شدیم که توی این دورو زمونه دختر به خوبیه رایا خانوم کم پیدا میشه...

رامین گفت: والله من الان خودم شکه شدم آخه بدون هماهنگی یهو گفتید خواستگاری. بعد من رایا رو مثله جونم دوستش دارم نمیخوام ناراحتیشو ببینم. دوست دارم با عشق بره سر خونه زندگیش. رایا تازه ۱۸ سالش تام شده

- بله بله اینو میدونم و منم واسه همین میخوام چند ماهی نامزد بمونم



- والله نمیدونم چی بگم. باید با خودش تنهایی صحبت کنم

- یه هفته کافیه برای فکر کردن؟

- بله حتما

دیگه داشتم از خجالت آب میشدم... اما چقد خوبه که آدم اینقد راحت به کسی که دوشش داره برسه...

چی میگم من؟ کسی که دوشش داره؟ مگه من نیما رو دوست دارم؟ اصلا مگه من قراره جواب مثبت بدم؟

نمیتونستم ردش کنم... من از نیما خوشم میومدم... سنم واسه ازدواج زود بود..

اما دوشش داشتم... انگار نه انگار اومدن واسه نیما خواستگاری...

اصلا هواسش نبود... نکنه زوری اومده بود؟

نه بابا نیما پروتر از این حرفاست... اگه بدش میومد راحت میگفت که منو نمیخواه...

یعنی دوستم داشت؟ بازم رفتم تو چه فکراییی ها...

نازی نشگونی از بازوم گرفت و گفت: کجایی تو بابا

- اااا نازی خو دردم گرفت

- بمیری رایا خب هواستو بده تا دیگه نشگونت نگیرم

- باوشه حالا

- خب چطوری زن داداش؟

- ا نازی نگو زن داداش

- چرا؟ مگه میخوای داداشمو د کنی؟

- نازی من هنوز ۱۸ سالمه آخه

وای رایا نگو نه.

- باید فکر کنم

- باشه فکر کن عزیزم

از حرفام خندم گرفت... باید فکر کنم... من ۱۸ سالمه... بچم... ای درد بگیری رایا با این حرفات

تو که نیما رو دوست داری پس دیگه چته؟

نمیدونم... خودمم نمیدونستم چرا اینقدر به نیما فکر میکردم...

دوست داشتم اونم به من فکر کنه...

اصلا چرا نیما اینقدر واسم مهم شده بود؟ چرا اینقدر یهویی فکرم داره کشیده میشه سمت نیما؟ مغزم داشت سوت میکشید...

دلَم میخواست برم تو اتاقم و با مامانم مشورت کنم...

کاش مامانم کمکم میکرد... کاش الان بابام اینجا بود...

داشت گریم میگرفت... شانس آوردم که نازنین اینا بلند شدن که برن... مامانش منو محکم بغل کرد و گفت: امیدوارم عروس خودم بشی

با خجالت لبخندی زدمو هیچی نگفتم... بابای نازی هم همین حرفه خانومشو تکرار کرد

نازی هم محکم بغلم کردو بوسیدم... وقتی رفت رامین گفت: خانواده ی خوبی بودن

از نیما هم خوشم اومد

عزیز گفت: آره مادر پسره خوبی بود

بیتوجه به حرفاشون داشتم لیوانا و بشقابا رو جمع میکردم...

رامین گفت: نظر تو چیه رایا؟

با من من گفتم: رامین من... من اصلا نمیدونستم اینا اومده بودن واسه خواستگاری

- میدونم عزیزم نظرت چیه

عزیز گفت: مادر بنظر من که خانواده ی با فرهنگ و خوبی بودن

- آخه عزیز جون باید فکرامو بکنم..

رامین گفت: باشه خواهریه خودم. یه هفته فکراتو بکن. اما درست تصمیم بگیر

جوابشو ندادمو رفتم تو اتاقم... باید فکر میکردم.. نمیدونستم میخوام چیکار کنم...

باید درست تصمیم می‌گرفتم... نباید فقط با علاقه ایی که به نیما دارم بهش جواب مثبت بدم...

یه هفته گذشته بود... کامل فکرامو کرده بودم

این خانواده به من خیلی لطف کرده بودن... مخصوصا اینکه نیما برای رامین کار پیدا کرده بود...

میخواستم به نیما جواب مثبت بدم... عزیزجون و رامین خیلی از این بابت خوشحال بودن...

خودمم خوشحال بودم چون من نیما رو دوست داشتم...

منتظر بودیم تا مامانه نازی زنگ بزنه و ما جوابمون رو بهشون بدیم...

تقریبا ۵ ساعت بعد از ظهر بود که مامانه نازی زنگ زد و با عزیزجون صحبت کرد...

اونا هم خیلی خوشحال شدن وقتی جواب مثبت منو شنیدن...

قرار شد شب بیان خونمون که منو نیما رو واسه هم نشون کنن...

رفتم تو اتاقمو شروع کردم به آماده شدن... یه تونیکه سبز با شال و شلوار سفید پوشیدم...

خیلی بهم میومد... هدیه ی رامین بود... خواستم آرایش کنم

اما پشیمون شدم و ترجیح دادم که مثله همیشه ساده باشم...

صدای زنگه خونه منو از حال و هوای اتاقه کوچیکم در آورد... از جام بلند شدمو رفتم تو پذیرایی...

رامین و عزیزجون منتظر بودن که اونا بیان داخل...

دستام یخ شده بودن... خیلی میترسیدم... از دیدن نیما خجالت میکشیدم...

در باز شد و اول مامانه نازی اومد سمتمو محکم بغلم کرد: قربونه عروس خودم ایشالله که نیما خوشبخت کنه

نازی هم محکم بوسیدمو در گوشم گفت: وای رایا نمیدونی چقد خوشحالم که زن داداشم شدی

- نازی دارم میمیرم از استرس

- دیوونه استرس واسه چی آخه؟

- نمیدونم

عیب نداره یه نگاه به نیما بکنی استرست میپره... و پشته سر حرفش یه چشمک تحویلیم داد و رفت سمته عزیزجون که

سلام کنه...

با بابای نازی هم سلام علیک کردم..و اما نیما...دسته گل رو داد سمتم و خیلی آرام بدونه اینکه بقیه بشنون گفت: من با شما حرف زیاد دارم... خیلی خشک لخند زد و رفت نشست... انتظار نداشتم اینقدر خشک رفتار کنه...این چرا اینجوری میکرده؟ یعنی اصلا واسش مهم نیستم؟ همگی نشستند و من رفتم تو آشپزخونه که شربت بیارم...دوست داشتم رفتار سرد نیما رو تلافی کنم... هه آقا نیما نشونت میدم...شربت هارو گذاشتم توی ظرف و رفتم سمت پذیرایی... اول شربت رو گرفتم رو به پدرش با تشکر بلند کرد...بعد گرفتم سمت نیما...نگام کرد و من یه لبخند شیطون تحویلش دادم... به بقیه هم تعارف کردم رفتم نشستم سر جام... نگام به نیما بود...میخواستم بینم وقتی شربتو میخوره چجوری میشه...همه مشغول خوردن شربت و شیرینی شدن... رامین رو به نیما گفت: نیما جان شربت نمیخوری؟ - نه رامین جان شربت دوست ندارم...و پشت سر این حرفش یه لبخند بدجنس تحویل دادم... ای بیشعور...اگه دوست نداستی پس چرا از من شربتو گرفتی؟ ااهههه دوست داشتم خفش کنم...با اون چشاش... نیما خیلی باهام سرد بود...حتی وقتی مامانش حلقه هارو داد که بزاریم دستمون خیلی سرد دستمو گرفت و حلقه رو گذاشت تو دستم...حتی لبخند هم نزد... که عزیزجون و رامین این رفتار نیما رو گذاشتن پای مرد بودنش... چه ربطی داشت؟ یعنی نمیتونست بهم لبخند بزنه؟ بیخیال بزار ببینیم قسمت چجور پیش میره...بابای نیما دوست داشت که ما زودتر به هم محرم بشیمو برای همین قرار شد فردا بریم محضر... من خوشحال بودم چون نیما رو دوست داشتمو خیلی راحت داشتم به دستش میووردم...اما از رفتار نیما از خشک بودنش یکم میترسیدم... ساعته ۶ عصر بود که آماده منتظر بودیم نیما و خانوادش برسن که بریم محضر... یه دست مانتو شلوار سفید پوشیده بودم... استرس داشتم اما وقتی نیما اینا اومدن منم استرسم با دیدن نیما پرید

...دوست داشتیم بهش بگم دوستت دارم... یعنی اونم میگفت که منو دوست داره؟ وای نیما اگه بدونی چشمات داره باهام چیکار میکنه..

پسر داری با اون چشمات آتیشم میزنی...

مراسم عقدمون توی محضر تمام شد و نیما گفت که میخواد با من تنها باشه... این نشون میداد که نیما منو دوست داره؟ وای یعنی میخواست بهم بگه که دوستم داره؟

با اجازه ی رامین و بابای نازنین من و نیما رفتیم سمت یه رستوران که نیما گفت اغلب اوقات میره اونجا...

رفتیم نشستیم سر یه میز دونفره... هنوزم رفتارش خشک بود... ولی ما دیگه زن و شوهر شده بودیم...

منتظر بودیم تا غذایی که سفارش دادیمو برامون بیان... اه دیگه داشتیم از بیتفاوتی نیما امپر میچسبوندم...

نه انگار این نمیخواست حرفی بزنه... واسه همین خودم پیش قدم شدمو گفتم: خب؟

- خب که خب

- واه نیما کسی ندونه انگار من اومده بودم خواستگاریت و تو هم الان منتظری من بشینم بهت ابراز علاقه کنم

- مگه من اومدم خواستگاریت؟

- نه نه نازنین میخواست واسه خودش بیاد اشتباه افتاد به تو

- نمیدونم، اما به هر حال بی مقدمه میخوام بهت بگم من نیومدم خواستگاریت این مامانم بود که پاشو کرد تو یه

کفش که الا و بلا رایا

قلبم داشت از جا کنده میشد... تمام هویت دخترنم خورد شده بود... این چی میگفت؟ اگه منو نمیخواست پس چرا گذاشت مامان و باباش بیان جلو...

- منظورت چیه نیما؟ اگه منو نمیخواستی پس چرا گذاشتی که ما با هم ازدواج کنیم؟

- بین رایا من از هیچ دختری تو زندگیم خوشم نیومده و به هیچکدومشون تا حالا ابراز علاقه نکردم دوست ندارم

که بکنم. همشونو یه وسیله برای تفریح میبینم. حالا هم ازت میخوام واسه اینکه بیماریه مامانم اوت نکنه حرفی نزنی

بهشون. اگه دیدی نمیتونی باهام راه بیای نهایتا بهشون میگیم که تو از من خوشتر نیومده..

وای وای خدایا این چی داره میگه؟ این چرا اینقدر واضح و صریح داره بهم میگه که من یه وسیلم؟

بغض داشت خفم میکرد. اما نمیتونستم خودمو بشکنم. نباید کم میووردم

- نیما لطفا منو ببر خونه

نیما بدون حرف بلند شد و غذا رو دست نخورده گذاشتیمو رفتیم سمت خنمون....

تو تمام راه هیچکدوم حرفی نزدیم...سرمو چسبونده بودم به شیشه ی ماشینو به بیرون خیره شده بودم...مامان بازم دارم نبودت رو احساس میکنم...مامان جونم من الان با کی دردو دل کنم؟ من به کی بگم که این پسره ی اولاغو دوست دارم؟ مامانی من چیکار کنم توروخدا یه راه بهم نشون بده...

من نیمارو دوست دارم اما اون دوستم نداره...دوست دارم باهاش باشم اما اون واسش مهم نیست...

مغزم داشت منفجر میشد...خدایا من باید چیکار کنم؟

صدا گفت: بمون باش

به صدا گفتم: آخه اون منو نمیخواه

صدا: درسته تورو دوست نداره اما تو اونو دوست داری

نمیدونم نمیدونم چیکار کنم...تمام وجودم خورد شده...

یه هفته از عقده منو نیما گذشته بود اما من حتی شماره ی نیما رو هم نداشتم....

مجبور بودم جلوی رامین و عزیزجون حفظ ظاهر کنم بگم که نیما دوستم داره...اما تا کی؟

تو اتاقم نشسته بودم گوشیم زنگ خورد...

- الو

- الو سلام عشقه آجیت

- سلام نازی جونم چطوری؟

- تو خوب باشی من عالییم

- خداروشکر

- رایا

- جونم

- آجی امشب میخوایم بریم خرید

- باکی؟

- خوب معلومه دیگه منو توو و نیما

- نمیدونم

- واه چی چیو نمیدونم. نیما شوهرته دیگه هر جا بخوای بری باید بهش بگی و باهاش همه جا بری. تازه باید بیای چون خریدن واسه جشنه

- جشن؟

- آره دیگه. مامان گفت یه هفته از عقدتون گذشته نتایج کنکور رو هم فردا میزنن. گفت که یه جشن بگیریم که خانواده ها بیشتر آشنا بشن

- آها خوبه

- خب پس ما ساعته ۶ خونتونیم. آماده باش

- باشه عزیزم

میبینمت

- فعلا

رفتم تو پذیرایی عزیزجون و رامین داشتن تلویزیون نگاه میکردن...

عزیزجون: بیا مادر بیا بشین که چند وقت دیگه نمیبینمت

- واه عزیز مگه قراره بمیرم؟ میرم خونه شوهر. نیما هم اینقدر خوبه که دیگه نیازی نیست خودتونو ناراحت کنید

رامین: عزیز حق با رایاست تو این مدتی که شرکتش کار میکنم جز خوبی چیزی ازش ندیدم

عزیز: ایسالله خوشبخت بشی مادر

دسته عزیزو بوسیدمو ازش تشکر کردم...

- راستی امشب قراره با نیما و نازی بریم خرید

- خریدن چی خواهی؟

- نازی گفت مامانش میخواد یه جشن به مناسبت عقد مادوتا بگیره

عزیز: رایا مادر فقط لباس میخری مثله همیشه خانومی بخر

- چشم عزیز جونم

رامین: باشه عزیزم برو فقط مواظب خودت باش

- چشم

بلندشدمو رفتم تو اتاقم... ساعت ۴ بود و تا اومدن نازنین اینا ۲ ساعت وقت داشتم...

رفتم یه دوش گرفتم... موهامو ششوار کشیدمو مانتوی سرمه ایی رنگمو با شال سفید و شلوار سفید آماده گذاشتم رو تختم که بیوشمشون...

نازی پیاده شد و گفت: تو بشین جلو

چیزی نگفتمو نشستم جلو

نیما: سلام گلم خوبی؟

هه چقدر خوب میتونست جلو نازی فیلم بازی کنه... گفتم: مرسی عزیزم

نازی هم چه خوش باور داشت با لبخند نگاهه ما دوتا میکرد...

رسیدیم به یه جواهر فروشی... پیاده شدیم و رفتیم داخل...

فروشنده: به به سلام آقای زمانی از این ورا؟

- سلام راستش اومدیم حلقه بخریم

- به به مبارکه چه نوع حلقه ایی میخواید؟

نیما رو به من کرد و گفت: عزیزم حلقه ظریف میخوای؟

- ترجیح میدم ساده باشه

فروشنده شروع کرد به تعریف کردن از حلقه های جدیدش که من آخرش یه حلقه ی ساده که یه نگین داشت رو

انتخاب کردم نیما هم یه حلقه ی ساده برداشت...

بعد از خریدن حلقه ها رفتیم سمت یه لباس فروشی... با کمکه نازی یه پیراهن بلند دکلمه ی آبی نفتی انتخاب کردم...

خیلی قشنگ بودو با پوسته سفیدم خیلی تو چشم میخورد...



بقیه ی خرید هارو هم انجام دادیمو نیما هم به دست کت و شلوار توسی خرید...

ساعت ۱۱ شب شده بود...خسته بودم... دست از خرید برداشتمو رفتیم به ساندویچ فروشی و ساندویچ خوردیم... با اینکه میدونستم نیما جلوی نازی با من مهربونه اما بازم این مهربونیاش به دلم مینشست...بازم دلم میخواست پیشش باشم...بعد از رامین نیما اولین پسری بود که تونسته بود اینقدر راحت خودشو تو قلبم جا بده و منم از این بابت اصلا ناراحت نبودم چون دوشش داشتم از ته دلم...

ساعت ۹ صبح بود با نازی و نیما رفتیم نتایج کنکورمون رو بگیریم...

باورم نمیشد من هیچ رشته ایی نتونسته بودم در پیام...

خیلی ناراحت بودم...حالا جواب رامین رو چی میدادم؟

نازی دندونپزشکیه شیراز قبول شده بود...داشت بال در میوورد...

نیما بغلش کرده بودو میبوسیدش...دلم گرفت حتی نتونستم دله عشقمو شاد کنم..اما به هر حال که من واسه نیما مهم نبودم

خیلی داغون شدم...نیما و نازی هم هواسشون پیش من نبود...

یه جوری داشتن راجبه قبول شدن نازی حرف میزدن که به کلی منو یادشون رفت...

آروم ازشون دور شدمو سوار تاکسی شدم...

گریم گرفته بود... تنها جایی که الان آرومم میکرد بهشت زهرا بود...

رفتم سر خاک مامان بابام...درست دوتا قبر کنار هم دیگه... نشستم کنار قبرشون....

بازم چشمام شروع کردن به باریدن: مامانه خوبم، الهی فدات شم، بلند شو مامانم، نگا رایا اومده، مامان پاشو ببین من اینجام، بخدا دیگه طاقت ندارم، چرا من؟

تو که میدونی چقدر واسه کنکورم تلاش کردم.

مامانم بلندشو بغلم کن دارم دیوونه میشم.

بابایی چرا مامان جوابمو نمیده؟ باهام قهر کرده؟ بابا تو هم نمیخوای جوابمو بدی؟ منم رایا کوچولوتون، همون که همیشه از سروکولتون میرفت بالا.

ببین بزرگ شدم، اما من این بزرگی رو بدون شماها نمیخوام...

گریه هام بلندتر شد... اشکام همینجوری میریخت... بهشت زهرا هم زیاد شلوغ نبود...

هنوز داشتم گریه میکردم که تلفنم زنگ خورد...

شماره ناشناس بود... و داشتم: الو بفرمایید

عصبانیتت نیما از پشته تلفن هم معلوم بود: چرا گذاشتی رفتی؟

- سلام

- کدوم سلام؟ اینجوری میزاری میری نمیگی نازی شک میکنه؟

هه منو باش فکر میکردم نیما نگرانم شده که زنگ زده...

گفتم: دلم گرفت خواستم پیام سرخاک مامان بابام ببخشید

دیگه چیزی از طرف نیما نشنیدم تلفن رو قطع کرده بود...

اه پسره ی ایکبیری فکر کرده کیه که با من اینجوری صحبت میکنه...

همه وجودمو داره خوورد میکنه... اما نیما خان دارم واست...

زمین گرده هر چقدر بچرخه بازم میرسم بهت..

پس بچرخ تا بچرخیم آقای زمانی...

داشتم از بهشت زهرا میومدم بیرون که فراری مشکیه نیما جلوم یه ترمز وحشتناک کرد...

داشتم سخته میکردم... این چرا همچین میکرد؟

اومد طرفم و با عصبانیت گفت: زود باش بشین

بدونه حرف سوار ماشینش شدم... اما دروغ نگفته باشم شیفته ی عصبانیتت نیما شده بودم... عصبی که میشد رگای

پیشونیش میزد بیرون...

خیلی به دل مینشست... بی اختیار لبخند نشست روی لبام...

با عصبانیت گفت: بینم به چی داری میخندی؟

- به عصبانیتت تو

- خنده داشت؟

- آره

- چرا؟

- چون الکی عصبی شدی

- بین رایا تو قبول کردی که با من زندگی کنی یادت باشه قراره فقط مثله زن و شوهر باشیم. فقط واسه تفریح از هم استفاده کنیم دلم نمیخواد توی کارام سرک بکشی که با کی رفت و آمد دارم چی میپوشم کجا میرم چه میدونم از همین حرفا

- بین نیما توهم خوب گوشاتو باز کن مطمئن باش اگه مامانت و نازی رو اینقد دوست نداشتم همین الان از ماشینت پیاده میشدمو دیگه هیچوقت هم سوار نمیشدم تو هم کاری به کار من نداشته باش

- ندارم

- آره معلومه. اگه نداری لطف کن دیگه اینجوری با عصبانیت جلوم ترمز نکن

- هه زکی خانومه مارو باش. فکر کردی واسه تو اومدم؟ نه جونم فقط میخوام از امانته رامین نگهداری کنم نمیخوام صدمه ایی ببینی چون رامین تورو به من سپرده همین و بس

هیچی نداشتم بهش بگم...چقدر پرو بود این پسر... چرا اینقدر راحت داره میگه که مهم نیستم؟

بابا حداقل یکم خجالت بکش که تو روی خودم نباید بهم بگی مهم نیستم...

نیما بیتوجه به من داشت حرکت میکرد...

نمیدونستم کجا داره میره... وقتی رسیدیم نیما گفت: امشب خونمون جشنه همون جشنه مزخرفی که مامان میخواست بگیره

- خب اینو میدونم، اما چرا الان اینجا ایستادی بیرم خونمون کلی کار دارم...

- مامان گفت بیارمت پیشه آرایشگر خودش

- اما لباسام..

- یه زنگ بزنی به عزیزجونت بگو آمادشون کنه میرم میارم واست

- باشه

به دنباله حرفم بلافاصله پیاده شدم...نیما هم منتظر نشد که حتی من برم داخل...گاز دادو رفت....

کار آرایشگر که تمام شد به نیما زنگ زد که لباسمو بیاره... نیم ساعت بعد نیما لباسمو آورد و داد دسته آرایشگر که بده به من... هنوز خودمو تو آینه ندیده بودم...

اما مطمئنن باید تغییر چشم گیری کرده باشم چون من هیچوقت آرایش نمیکردم یا کم آرایش میکردم...

این اولین بارم بود که آرایش زیاد میکردم...

دوست داشتم زودتر لباسمو بپوشم که خودمو تو آینه نگاه کنم...

لباسمو پوشیدم خواستم خودمو تو آینه ببینم که خانم رشیدی (آرایشگر) گفت: عزیزم اول بزار شوهرت ببینه

- اما...

- دیگه اما نداره وایسا بگم بیاد...

خانم رشیدی رفت بیرون و منم موندم تو سالن...

صدای نیما رو شنیدم که گفت: برگرد ببینمت عشق من...

وای این پسر داره با من چیکار میکنه؟ حتی دروغاشم واسم شیرینه... میدونستم که داره جلو خانم رشیدی فیلم بازی

میکنه مخصوصا اینکه دوسته مامانشم بود...

اما... اما من همین فیلم بازیتم دوست دارم...

یه نفس عمیق کشیدم و برگشتم نگاه کردم...

زول زده بودم تو چشماش... میخواستم بدونم چی تو چشماشه نیما هم واسه اولین بار بود که منو با آرایش میدید...

سر تا پامو نگاه کرد و بعد رو به خانم رشیدی گفت: من واقعا نمیدونم چی بگم. کارتون حرف نداره

میدونستم الان با این حرفش یعنی میخواست بفهمونه که من زشتم...

خانم رشیدی: نفرماید رایا خانم خودشون قشنگ هستن من فقط چندقلم آرایش کردم

- بله حق باشماست رایای من یه دونست

پشت سر حرفش اومد سمتمو دستمو گرفت تو دستشو زول زد تو چشم...

بازم استرس گرفتم...

کاش به وجودش وابسته نشم...

کاش منو به این دروغاش وابسته نکنه...

کاش بتونم باهاش کنار بیام... کاش منو دوست داشته باشه...

اما نیما به من گفته بود که فقط وقتی که بهم نیاز پیدا کرد میاد سمتم...

من داشتم عاشقه نیما میشدم... همین واسم کافی بود که کنارش باشم...

دروغاش. فیلم بازی کردناش. لجبازیاش. حتی خشکی رفتاراش داره منو دیوونه میکنه..

چرا من اینطور شدم؟ چرا دارم به یه پسر وابسته میشم؟

من هیچوقت دوست نداشتم غیر از عزیزجون و رامین به کسی وابسته بشم...

پس الان چرا نیما اینقد واسم مهمه؟ چرا میخوام مال من باشه؟

نیما منو دوست نداره فقط داره جلو بقیه تظاهر میکنه...

مانتومو انداختم روی پیراهنمو با نیما رفتیم سمته خونشون...

توی سالن خونه ی نیما اینا همه جمع شده بودن...

داشتم دنبال نازی میگشتم که خودش اومد سمتمو گفت: دختر چیکار کردیییی تو؟ میخوای دله داداشه منو ببری آره؟

- خیلی زشت شدم؟

- خفه شو بابا زشت چیه مثله یه عروسکه کوچولو شدی

- من که هرچقدم آرایش کنم که به پای خوشکل خانمی مثله تو نمیرسم نازی جونم

- اینکه صد در صد

- روتو برم بابا

رفتیم سمته مامان بابای نازی...

مامانه نازی: چشمه حسودا کور بشه ایشالله خوشبخت بشی عروس گلم

دسته مامان بابای نازی رو بوسیدم و رفتم سمته عزیزجون...

- عزیزجونم گریه نداره من که نمیرم بمیرم

- صد دفعه گفتم از این حرفا نزن اوله جوونیت خب از بچگیت پیشه خودم بودی بهت عادت کردم

- من قول میدم همیشه پیشتون باشم تازه حالا حالاها که نمیرم

- ایشالله سفیدبخت بشی دخترم

دسته عزیز جون رو هم بوسیدم...رامین داشت با نیما حرف میزد

دوست نداشتم برم سمت نیما که بازم بخواد فیلم بازی کنه...

نازی اومد دستمو کشیدو بردم سمت دوستای خانوادگیشون... تک تک بهم معرفیشون کرد...

یه دختری رو بهم معرفی کرد که انگار خیلی نیما رو میخواست و البته با حرفایی که نازی زد نیما هم همچین ازش بدش نیومده...

دختر نازی بود اما به دل نداشت اسمش بیتا بود و حدود ۲۱ سالش بود...

با بلند شدن صدای آهنگ شروع شدن جشن اعلام شد و همه رفتن که برقصن...

نازی دستمو کشید و بردم وسط که برقصیم...

همزمان با رقصیدن چشمام به نیما بود که داشت با بیتا صحبت میکرد...

داشتم از حسودی آمپر میچسبوندم اما نمیتونستم کاری کنم...

چقدر دوست داشتم الان مثله تو این رمانا نیما ازاینکه من دارم جلو پسرا میرقصم عصبی بشه و بیاد بگه که نرقصم اما اونا همش تو رمانه...

الانم که رمانی وجود نداره منم و منم و نیما...

بعد از تمام شدن رقص رفتم نشستم جفته نیما...

در گوشم گفتم: خوشم میاد میگیری

- چیو؟

- اینکه جلوی این همه آدم بعد از رقصت باید یه راست میومدی جفتم که اومدی

- آها

بیتا جفتمون بود و یه ریز داشت با نیما حرف میزد...اه لعنتی بازم دلهم گرفت...

اصلا کاش قبولش نمیکردم... این تا آخر عمر منو دق میده...  
اونو داشتن حرف میزدن... نازی هم داشت با رامین حرف میزد...  
من موندم حالا نازی و رامین مثلا باهم چیکار داشتن؟؟؟  
نشسته بودم ساکت و داشتم نگا بقیه میکردم که  
بابای نیما بلند شد و گفت: ما به کل نیما و رایا جان رو فراموش کردیم مثله اینکه امشب جشنه این دوتاس.  
اومد سمت منو نیما و دستامونو گرفت گذاشت تو دسته هم و به نازی اشاره داد...  
تو یه لحظه دیدم وسط سالنیم... منو نیما... یه آهنگ... رقص... بغله نیما... چشمای خمارش... دوست داشتم همه از اونجا  
برن فقط من باشمو نیما...  
نیما دستشو حلقه کرد دور کمرم... دستامو انداختم روی شونه هاش... شروع کردیم خیلی آروم رقصیدن...  
چه احساسه خوبیه که آدم با عشقش... نه نه ولش کن...  
دیگه نباید بیشتر از این بهش فکر کنم...  
خیلی دوسش داشتم... خیلی زیاد... اما حیف...  
اون شبم شد جزء یکی از بهترین شبهای منو نیما...  
سه ماهی میشد که از اون شب گذشت...  
رامین از وقتی که تو شرکته نیما کار میکرد کمتر بهم توجه داشت...  
از وقتی هم کنکور قبول نشده بودم خیلی کم با بقیه گرم میگرفتم...  
دیگه هم نرفتم سراغه درس...  
تصمیم داشتم زودتر از اون چیزی که قرار بود با نیما ازدواج کنم...  
دیگران هم از این تصمیم من خیلی خوشحال بودن...  
نازی هم بیشتر باهام تماس میگرفت تا اینکه بخواد بیاد پیشم...  
بیچاره مشغوله دانشگاهش شده بود...  
خوشبحالش... نیما هم خیلی کم سراغمو میگرفت. فقط در حدی که دوتا دوست باید از هم خبر داشته باشن...

وقتی هم که میخواست بره جایی به زور مامانش مجبور میشد منو هم ببره...

تو اخلاقه نیما هیچ چیزی غیر از یه دوستی نمیتونستم ببینم...

نیما ازینکه من تصمیم گرفته بودم زودتر از موقعش باهاش ازدواج کنم جا خورده بود...

اما خب من نمیتونستم دیگه تنها بمونم...همین سه ماه داشتم دق میکردم تو خونه...

نه نازی بود نه رامین که بخوان باهام دردو دل کنن...

عزیزجونمم که بیچاره حالش بد بود...

منم که دیگه دور درسو دانشگاه رو خط کشیده بودم...

از تو اتاق بلند شدم رفتم تو آشپزخونه پیشه عزیز...

لپشو بوسیدمو گفتم: آخ قربونت برم عزیزجونم

عزیز هم متقابلا منو بوسید و گفت: خوبی مادر؟

- آره عزیز چطور مگه؟

- آخه صورتت زرده

- حتما ماله کم خوابیه

- چرا کم خوابی؟

- صبحا زود پا میشم

- باشه مادر.میای بریم خونه عموت؟

دلَم میخواست برم چون بدجوری تو خونه اذیت میشدم از تنهایی

اما نه نمیشد...حوصله ی دلسوزیای زن عمو و دختر عمو رو نداشتم...

- نه عزیز تو خونه میمونم. فقط زود برگرد

- باشه عزیزم یه سر میزنم برمیگردم

عزیز بلند شد و چادرش رو از رو صندلی بلند کرد و رفت سمت خونه عموم...



اه بازم تنهایی تنهایی تنهایی

خیلی بد شده بودم. با کوچیکترین چیزی بهونه میگرفتم. اما تنها بودن کوچیک نبود...

دوست داشتم به نیما اس بدم... تو این مدت اصلا باهاش تماس نداشتم..

نتونستم جلو خودمو بگیرمو بهش اس دادم: سلام خوبی؟

بعد از ۵ دقیقه گفت : کاری داشتی؟

- نه خواستم حالتو بپرسم

- خب من بیکار نیستم که

- باشه ببخشید مزاحم شدم

- میتونی دیگه نشی ایندفعه رو میزارم پای بچگیت

- بچه پرو

- آی آی آی نداشتیم دیگه رایا خانم. بای

- به سلامت

اعصابم داشت خورد میشد... اینم از نیما که خیر سرم شوهرمه...

هه شوهر؟؟؟؟؟؟ خندم میگیره حتی بهش بگم شوهر...

این خودشو گم کرده... فکر کرده آدمه...

صدا: تو آدمی؟

- ای صدای بی ادب نمیدونی بدون من فرستم

صدا: نه بابا؟ نیما هم که آدم نیست پس چرا باش ازدواج میکنی؟

- آره نیما آدم نیست. منم باش ازدواج میکنم چون فرشته ها فقط با فرشته ها ازدواج میکنن...

از فردای اون روز با نیما رفتیمو همه ی کارای عروسیمون رو انجام دادیم...

نمیدونم باید خوشحال باشم یا ناراحت...

اما اینو میدونم که من به خودم قول داده بودم نیما رو دق بدم...

از یه طرف دلم نمیومد اذیتش کنم

از طرفه دیگه دوست داشتم عصبیش کنم... اما چاره ای نبودو باید یه کاری میکردم که تا عمر داره منو اذیت نکنه...

با هر بدبختی بود روزِ عروسی هم رسید... بازم رفتم پیشه خانمه رشیدی...

اما ایندفعه یه تغییر فوقالعاده کرده بودم... مژه های پر پشتم با ریملی که خورده بود ۲ برابر بلندتر شده بود که چشمامو درشتر کره بود...

و همین چشمام بود که میتونست دنیای نیما رو نابود کنه...

لباس عروسم هم خیلی بلند بود و چون اندامه ظریفی داشتم خیلی ملوسم کرده بود...

خودمم از خودم خوشم اومده بود...

وویی الهی قربونت برم رایا جونی چقد پسرکش شدی امشب....

داشتم جلو آینه همینطور با خودم حرف میزدمو واسه نیما نقشه میکشیدم که اومد پشت سرم و گفت: حاضری؟

برگشتم نگاش کردم... نه بابا آدمیه واس خودش... با کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید و یه پاپیون که به جای کروات زده بود خیلی جذاب شده بود...

نباید خودمو گم میکردم واسه همین خیلی بیتفاوت گفتم: آره آمادم

اومد سمتمو دستمو گرفت... نازی و عزیزجون دم سالن منتظرمون بودن

از سالن رفتیم بیرون عزیزجون با گریه داشت همراهیمون میکرد...

رفتم سمتش و گفتم: عزیز جونم من همیشه کنارتم. بخدا جایی نمیرم. قول میدم مدام بهتون سر بزَنم. من که کسی رو غیر از شماها ندارم

- الهی سفید بخت بشی دخترم

سرمو بوسید و منم متقابلا دستش رو بوسیدم....

نازی هم اومدو محکم بغلم کردو گفت: وای رایا عشقه منی بخدا خیلی خوشکل شدی

- خیلی بدی یعنی من زشت بودم؟

- نه قربونت برم خب خوشگلتر شدی دیگه

- باشه حالا نمیخواه ماس مالیش کنی...

دوتایی باهم خندیدیم...

منو نیما سوار ماشینه خودمون شدیم و عزیزجون هم با ماشینه نازی اومد...

قرار بود بعد از مراسمه عروسی یه راست بریم شمال ویلای نیما اینا...

این نظر مامانه نیما بود...آخ قربون نظرش برم من...

تا رسیدن به باغه نیما اینا هیچکدوممون حاضر به شکستنه سکوت نشدیم...

قربونت برم خدا اینم شوهره آخه؟! انگار مجسمه نشسته پشته فرمون...

بابا خدا غلط کردم این نیما تا همینجاشم داره رو زرو من ویراژ میره...

اصلا نمیخوامش دیگه...آخ ایشالله سر به نیست بشی نیما...

وقتی از ماشین پیاده شدیم نیما دستمو توی دستش گرفت...

چه حس خوبی بود...من نیما رو داشتم

خودم اینو میخواستم..خیلی خوشحال شده بودم...عشقم کنارم بود

مرده زندگیمو پیدا کرده بودم دیگه چی میخواستم؟

صدا گفت: اوی اوی اوی رایاخانوم استپ کن.یادت نرفته که نیما تورو نمیخواه خودتو وابستش نکن

- چه بخوام چه نخوام بهش وابسته میششم مثله اینکه شوهرمه هالا

صدا: آره اونم چه شوهری.فقط یادت باشه قول داده بودی تحویلش نگیری

من نمیتونم تحویلش نگیرم...این صدا بازم نصیحت کردناش شروع شد

وارد باغ که شدیم همه چیز آماده بود

پر بود از صندلی ها و میزهای خانوادگی..دوستای نیما همه اومده بودن

خیلی شلوغ شده بود همه فامیل بودن...

من با دیدن خوشحالیه بقیه خودبه خود خوشحال شدمو با لبخند نگا هشون میکردم...

منو نیما هم نشستیم سرجایی که مخصوص خودمون بود...

تبریکات شروع شد و همه یواش یواش میومدن و به ما تبریک میگفتن...

خیلی خوب بود...نازی اومد سمتمو دستمو گرفت که بلندم کنه برقصیم

نیما رو به نازی گفت: آجی اگه اجازه بدی اول خودم با خانومم برقصم

وای وای وای نیما چی گفتی؟ چونه رایا یه بار دیگه بگو؟

چقدر قشنگ گفت خانومم...اولین بار بود

که همچین کلمه ایی رو از زبونه نیما میشنیدم...داشتم بال در میووردم...

نیما دستمو گرفتو با هم رفتیم تو پیسته رقص...

همه داشتن میرقصیدن...

وقتی ما اومدیم صدای دست و سوت بود که شنیده میشد...

دختر جیغ میزدن و پسرا سوت..

وایسی کر شدم چقد جیغ میزنن...

آهنگه ملایمی گذاشه بودن و ماهم آروم میرقصیدیم...

البته نیما جفتم ایساده بودو دستاشو دورم باز کرده بود و نگام میکرد...

نگاهش داشت آتیشم میزد...

دوست داشتم سریع جشن تمام بشه تا با نیما تنها بشم...

میخواستم بهش بگم که دوستش دارم....

بعد از این رقص یه آهنگه شاد گذاشتن که همه پریدن وسط...

بعدهش از منو نیما خواستن که با آهنگه سلطان قلبها رقص تانگو انجام بدیم...

من عاشقه آهنگش بودم....

درسته خیلی قدیمی بود اما من همیشه رقص تانگو رو با این اسم میشناختم...

نگاهه نیما با نگاهم گره خورده بود...

زول زده بود توی چشم منم ازش چشم بر نمیداشتم...

آهنگ شروع شد:

یه دل میگه برم برم

یه دلم میگه نرم نرم

طاقت نداره دلم دلم

بی تو چه کنم

پیش عشق ای زیبا زیبا

خیلی کوچیکه دنیادنیا

با یاد تو ام هرجا هرجا

ترکت نکنم

سلطان قلبم تو هستی تو هستی

دروازه های دلم را شکستی

پیمان یاری به قلبم تو بستی

بامن پیوستی

اکنون اگر از تو دورم به هرجا

بر یار دیگر نبندم دلم را

سرشارم از آرزو و تمنا ای یار زیبا

یهو دیدم دخترا جیغ زدن و پسرا سوت...

تمام شد مگه؟ نه خواننده که داره میخونه هنوز...

نیما یه لبخند زد بهم و روشو کرد به سمته دیگه...

منو بوسید؟؟؟ نیما منو بوسید؟؟؟؟

باورم نمیشه... یعنی دیگه خوب شده؟؟ یعنی دوستم داره؟؟

آهه چقدر احمقم من... نیما منو دوست داشته باشه آخه؟

اون که گفت منو نمیخواد... خودش گفته بود که هروقت بهت احتیاج...

اه دیگه این جمله رو نمیخوام تکرار کنم... فهمیدم نیما منو دوست نداره...

بعد از اون رقصه رویایی خیلی دپرس شدم...

موقعه شام خوردن هم حرفی نزدم...

جشن تمام شد و همه برامون آرزوی خوشبختی کردن و رفتن...

منو نیما هم سوار ماشین شدیم که بریم سمته شمال...

مامان نیما و عزیزجون با گریه همراهیمون کردن و کلی دعا کردن واسمون...

ماهم حرکت کردیمو از باغ خارج شدیم....

چشمامو بسته بودم، داشتیم به رسیدن خودمو نیما به شمال فکر میکردم،

کاش این سفر باعث بشه که نیما بیشتر بهم توجه کنه...

دستاشو روی شونه هام احساس کردم چشمامو آروم باز کردم... یه نگاه به دورو برم کردم...

واه یعنی به این زودی رسیدیم؟ با حالت تعجب ماندی به نیما نگاه کردم که انگار خودش متوجه شد

و قبل از اینکه چیزی بگم گفت: چیه؟ چرا اینجور نگام میکنی؟ مگه دزدیدمت؟

- رسیدیم؟؟؟

- خب آره

- نیما الان ما شمالیم؟

- شمال کجا بود بابا

- اما قرار بود ما بریم شمال

- آره قرار بود اما مامان این قرار رو گذاشت نه من

- پس یعنی...

- بله یعنی قرار بی قرار الانم تو خونه خودمون میمونیمو بقیه فکر میکنن که ما شمالیم به همین راحتی

- اما من دوست داشتم بریم شمال

- خب به من چه

دوست داشتم سرش جیغ بکشم...داشت عصبیم میکرد...اه خدایا این چرا همش میگه به من چه؟

چرا واسم ارزش قائل نیست؟ پسره ی دیوونه ی روانی...

پیاده شد و منم دنبالش راه افتادم...رفتیم سمت یه ساختمون

که طبقه ی دومش رو بابای نیما بهمون هدیه داده بود...وارد خونه شدیم...

همه چی چیده شده و منظم بود...دکوراسیون خونه با رنگه قهوه ای تیره و کرمی چیده شده بود...

رنگش زیاد مهم نبود...قشنگیش مهم بود...نیما کتش رو در آورد و پرت کرد رو میل...

اشاره کرد به اتاق خواب و گفت: میتونی لباساتو عوض کنی بعدشم بگو پیام که بخوایم

جان؟؟؟ بخوایم؟ وای این چشمه؟ نکنه دوستم داره؟

صدا گفت: اه رایا تورو جونه مادرت بسه دیگه با این خیالاتت...حاله آدمو بهم میزنی...

باشه باشه هنوز حرفش یادمه...

رفتم سمت اتاق و در کمدشو باز کردم...یه سمتش لباسای دخترونه و یه سمتش پسرונה بود...

اوه اوه لباسمونم قاطی پاطیه که...

یه تاپ و شلوار مشکی ورداشتمو لباسمو عوض کردم...

حوصله نداشتم اون همه گیره رو از سرم در بیارم...پس تصمیم گرفتم که فردا موهامو باز کنم

و با همون موها بخوابم...رفتم از اتاق بیرون و به نیما گفتم که میتونه بیاد داخل...

اومد داخل و بدون اینکه ازم خجالت بکشه پیراهنشو در آورد و لباسشو عوض کرد..

همینطور داشتم نگاش میکردم که گفت: بیا بخورم!! چرا اینطور نگام میکنی بابا خوشگل ندیدی انگار

- خوشگل که روبروت نشسته اما مونگل ندیدم که به سلامتی امشب دیدم

-||| خب پس خوب ببین که از فردا شب این آقا مونگله میره توی اتاق بغلی میخوابه

- چرا؟

- به تو چه

- بیتریت

- تو با تربیتی کافیه

- میام میزنمت ها

- پرو نشو دیگه جوجه

- اه به من نگو جوجه

- خب مگه غیر از اینه؟ بچه هیجده،نوزده ساله هم واسم زیون در آورده

- ای وای ببخشید پدربزرگ

- پدر بزرگ داداشته

- جوجه هم خواهرته

- برو بگیر بخواب بابا حال ندارم

قبل از اینکه نیما بره سر تخت من رفتم و رو تخت دراز کشیدم...اونم بدون حرف کنارم دراز کشید...

شبهای رویایی اما کوتاهه بعد از ازدواج منو نیما از این شب شروع شد...

ساعته ۱۰ صبح بود که بیدار شدم،نیما هنوز خواب بود،رفتم تو آشپزخونه و وسایله صبحونه رو آماده چیدم روی میز

تصمیم گرفتم قبل از بیدار شدنش برم حمام..

رفتم یواش از توی کمد حوله ویه دست لباس در آوردم و آروم رفتم توی حمام...



همینجور که دوش می‌گرفتم داشتم به نیما فکر می‌کردم...چقدر مظلومانه خوابیده بود، درست مثله یه پسر بچه ایی که کلی بازی کرده و تازه وقت استراحتشه...

وقتی دوش گرفتم تمام شد لباسمو پوشیدمو یه حوله ی کوچیک پیچوندم دور سرم...

رفتم توی آشپزخونه تا ببینم اگه چیزی کم بود اضافه کنم که دیدم آقا نشسته برا خودش داره صبحونشو میخوره...بغض داشت خفم می‌کرد، من اینهمه صبحونه آماده کردم تا برم حمام و بیام تا با این مونگل صبحونه بخورم اونوقت این همینجوری نشسته اینجا و داره واس خودش میخوره...حرصم داشت دیگه در میومد...

هه آقا تازه متوجه من شد و گفت: چرا ایستادی بیا صبحونه آماده کردم!

وای خدا دوست داشتم بکشمش. من خودم صبحونه درس کردم بعد این با چه پرویی میاد میگه من آماده کردم. سعی کردم خیلی بیتفاوت باشم

.نشستم روی صندلی روبروش و گفتم: نمیدونستم بلدی میز صبحونه آماده کنی

- حالا بدون

- دونستم

زیر زبونی دوباره گفت: خب به من چه

- حرفاتو بلند بزن ترسو

- چیز خاصی نگفتم

- معلومه

- فقط گفتم به من چه

- چی به تو چه؟

- ووی رایا چقد حرف میزنی بزار صبحونمو بخورم

بدون اینکه صبحونه بخورم از سرجام بلند شدمو گفتم: خب پس لطف میکنی ظرفا رو هم میشوری

- چرا من؟

- خودت واسه خودت صبحونه آماده کردی خودتم میشوری

- من که آماده نکردم

- به من چه خودت گفتی

انگار از ظرف شستن بدش میومد چون بلافاصله گفت: رایا حالا این بیارو تو بشور

- هـــــــــه به من چه

- اینطوری است؟

- نه اونطوری است

- بشور دیگه خو

- نمیشورم، مثله اینکه حرفات یادت رفته همونا که گفتی کاری به کار هم نداشته باشیم، الانم نداریم

- بابا رایا من منظورم واسه کارا دیگه بود نه ظرف شستن

- خب به من چه

از آشپزخونه داشتم میرفتم بیرون که گفت: اصلا به جهنم نشور، انگار خودم دست ندارم که بشورم

همونطور که از آشپزخونه دور میشدم گفتم خب بشور

دیگه جوابمو نداد... روی کاناپه دراز کشیدم و تلویزیونو روشن کردم....

همینطوری داشتم شبکه هارو عوض میکردم... اه بازم هیچی نداره...

یهو دیدم نیما از آشپزخونه اومد بیرون، یه نگاه بهم کرد... من زدم زیر خنده...

بهش گفتم: وای چقدر خنده دار شدی تو

- به تو ربطی نداره

همینطور داشتم بهش میخندیدم، تمامه پیراهنش خیس شده بود. فکر نمیکردم نتونه دوتا ظرف رو بشوره...

با عصبانیت گفت: واست دارم رایا خانوم

اینو گفت و بلافاصله رفت تو اتاق

نکنه یه بلایی سرم بیاره؟ صدا گفت: ساکت شو بابا شوهرته ها

- خب از این روانی بعید نیست

صدا: والله از توهم بعید بود چنین رفتاری

- چطور؟

صدا: هر طور فقط ضربه ی این رفتار تو میخوری

- به تو چه

صدا: واقعا هم به من چه

اعصابم خورد شده بود، چند دقیقه بعد نیما از اتاق اومد بیرون، خواستم حرفی بزنم اما ترسیدم

از سر جام بلند شدم و یه بیخشید آرام بهش گفتم و سریع رفتم تو اتاق...

داشتم به این فکر میکردم که من توی این یه هفته چکار کنم؟ منو نیما مجبور بودیم توی خونه بمونیمو بیرون نریم

حداقل باید یه برنامه ای میریختم واسه سرگرمی خودم، اما هرچی فکر میکردم نمیدونستم باید چکار کنم....

گذاشتم خودش پیش بره، اما مطمئن بودم نیما باهام بدجوری لج کرده...

ناهار و آماده کردم، نامردی نکردم و واسه دوتامون آماده کردم... میز ناهار و هم داشتم میچیدم که

صدای زنگ خونه رو شنیدم، رفتم سمته آیفون که نیما گفت: با من کار دارن

منم رفتم کنار... نیما آیفون رو زد و گفت که بیاید طبقه ی دو

تعجب کردم، اما چند دقیقه بعد دیدم نیما در و باز کرد و با یه پلاستیک اومد داخل...

بدون اینکه بهم توجهی کنه رفت نشست روی کاناپه و یه ظرف غذا از داخله پلاستیک در آورد... اه لعنتی داشت تلافی

میکرد...

بدون اینکه بخوام واسش قیافه بگیرم و خودم غذامو بخورم رفتم بهش گفتم:

آفا نیما اگه قبلش میگفتی که غذا خریدی واسه خودت بد نبو ها

- به تو چه

اه باز دوباره این حرفو تکرار کرد...

دوباره گفتم: من واسه تو هم غذا پخته بودم حداقل میگفتی که واسه تو نپزم

- به من چه

مثلا داره تلافی میکنه...از کنارش رد شدمو بلند گفتم: بی لیاقت

رفتم تو آشپزخونه و خودم نهارمو تنهایی خوردمو بقیشو گذاشتم توی یخچال، ظرفامو شستم، رفتم توی اتاق تا یکم استراحت کنم...

تا سرمو گذاشتم روی بالشت خوابم برد...بیدار که شدم یه نگاهی به ساعته کنار تختم انداختم، اه ساعت ۸ شب شده بود، چقد زیاد خوابیده بودم...

همیشه وقتی بیهویی از خواب پا میشدم و میدیدم که ساعت خیلی گذشته دلم میگرفت، نمیدونم چرا؟! اصلا شاید خیلی به نظر مسخره بیاد که اینجوری ام اما خب واقعا دلم میگرفت...بلند شدم از سرجام رفتم از اتاق بیرون، نیما توی پذیرایی نبود، رفتم توی آشپزخونه...خیلی گرسنم بود، در یخچالو باز کردم خواستم اضافه ی نهار رو بخورم که دیدم چیزی تو یخچال نیست...

جل الخالق...پس غدام کو؟ ههههه نیما شکمو همشو خورده حتما...یه نگاه به ظرفا کردم، اما ظرفه غذایی که توش فسنجون درست کرده بودم نبودش...

فکر کردم حتما ظرفو شسته اما توی ظرفای شسته شده هم نبودش...

صدایی هم از نیما نمیومد، حتما رفته بود بیرون...شیطونیم گل کرد...آروم از آشپزخونه رفتم سمته اتاقی که گفت دیگه توی اون میخوابه...دستگیره درو آروم باز کردم...از صحنه ایی که جلوم دیدم تعجب نکردم، فقط مردم از خنده...همونجور داشتیم با خنده نگا نیما میکردم، پسره ی دیوونه...ظرفه فسنجون رو با برنج آورده بود تو اتاق و داشت میخورد...دهنش پر بود و همینجور با چشمای گرد شده داشت نگام میکرد...

در اتاق رو بستمو بدونه اینکه حرفی بهش بزنم برگشتم توی اتاق...آخ الهی رایا دورت بگرده خب چرا یواشکی میخوری؟ چقدرم قیافش معصوم شده بود...

بیچاره فکر نمیکرد من اینقدر پرو باشم که برم تو اتاق...

رفتم در کمدی که تشک و پتو بود رو باز کردم، هیچی کم نشده بود، پس این نشون میداد که نیما امشبم توی همین اتاق میخوابه، اگه میخواست توی اون اتاق بخوابه مطمئنم تا الان واسه خودش پتو و تشک برده بود...

دوباره با همین افکارم دراز کشیدم روی تخت...از یه طرف احساس خوبی داشتم که نیما غذایی که پختمو خورده و از یه طرفه دیگه سرد بودنش ناراحتم میکرد...دوسش داشتم حتی بیشتر از جونه خودم...و مطمئنم که دوست داشتنم داره بهش بیشتر و بیشتر میشه...

توی اون یه هفته ایی که مثلا شمال بودیم هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد غیر از اینکه هرروز از صبح بیدار میشدیم اول صبحونه بعد ناهار بعد تلویزیون بعد دوباره خواب...مسخره بود واقعا...

اما شبهای خوبی بود...اینکه نیما کنار من میخوابید.اینکه هرشب پیشه من بود،حداقل زن و شوهر بودن خودمون رو تا اینجا از خودمون پنهون نکردیم...

یه هفته تمام شد و قرار شد به مناسبتش اینکته مثلا ما از شمال برگشتیم

بریم خونه مامانه نیما..نیما امروز هم خونه بود و سر کار نرفته بود،

آخرین روزی بود که از صبح پیشم بود...

توی اتاق نشسته بودم و طبق معمول به رفتارای خودم و نیما فکر میکردم،دفتر خاطراطمو بازکردم و خاطراته شبه اول عروسیمونو مرور کردم...

داشتم میخوندم که نیما اومد داخل اتاق و گفت:پاشو میخوایم بریم

- کجا

- خونه عمم

- واه امروز که قرار بریم خونه مامانتینا

- شوتی ها این خونه عمم یه مثاله واسه اینکه شما به خودت بیای که قرار بود کجا بریم

- اوهوم باشه

- خو پاشو بپوش دیگه

- خب برو بیرون تا بیوشم

- چرا برم بیرون؟

- خب خجالت میکشم

- چی؟ خجالت؟ تو؟ بابا شوخیشم قشنگ نیست

- خیلی هم جدی گفتم

- چقد لوسی تو، خوبه محرمیم

پشته سر این حرفش بدون اینکه خجالت بکشد خیلی سریع لباسشو عوض کرد، یه پیراهن مردونه ی قهوه ایی با شلوار کتون مشکی پوشید، چقد بهش میومد، نیما خیلی قشنگ بود درست برعکس من.

نمیگم زشتم اما از اون خوشگلایی نبودم که توی رمانا میگن...

قیافم معمولی بود اما به دل مینشت، خودم بیشتر چشمامو دوست داشتم خیلی درشت بود...

حالا بگذریم، اصل رو ول کردم چسبیدم به فرع، چه فرقی داره مهم شخصیت داشتنه که دارم...

نیما دوباره گفت: ببین اگه میخوای معطل کنی بگو که من برم تو خودت بیای

- نه نه الان عوض میکنم

- خب یالا

- تو برو بیرون خو

- اصلا نمیرم بیرون همین الانم عوض میکنی

اینو گفت و نشست روی صندلیه میز توالت... نباید کم میووردم، اینم داشت لجبازی میکرد منم بدم فکر کرده خودش فقط بلده لجبازی کنه، خیلی بیتفاوت بلند شدم رفت سمت کمد لباسام و یه مانتو قهوه ایی با شال و شلوار کرم رنگ در آوردم، قبل از اینکه عوض کنم

بهش گفتم: خب پس روتو کن اونور

- باشه

از جاش بلند شد و رفت کنار پنجره پشت به من ایستاد و بیرون رو نگاه کرد...

شلوارم رو پوشیدم، پیرهنمو در آوردم که تاپ بیوشم یدفعه نیما برگشت گفت: راستی رایا...

من با چشمای گرد شده نگاهش کردم، معلوم بود اونم خجالت کشیده، چون بدون حرف دیگه ایی از اتاق رفت بیرون... نمیدونم شایدم... بیخیال.. خیلی سریع مانتومو هم پوشیدم...

جلوی آینه یه نگاه به خودم انداختم، یه رژ لب نارنجی روشن با رژگونه ی آجری زدم، یکم هم مداد کشیدم تو چشمام...

همیشه با کوچکتترین آرایش قیافم تو چشم میخورد چون عادت نداشتم زیاد آرایش کنم واسه همین وقتی آرایش میکردم قیافم تغییر میکرد....

از اتاق رفتم بیرون نیما روی مبل نشسته بود با دیدن من بلند شد و گفت: بریم؟

- آره

از خونه رفتیم بیرون و چون داشت دیر میشد سریع حرکت کردیم...

وقتی رسیدیم ماشینو پارک کردیم داخل حیاط کنار ماشین نازی...

وای نازی هم بودش...

نیما مدارک ماشینشو در آورد و گفت: اینارو بزار تو کیفیت جا ندارم

- به من چه

- پرو نشو بگیر بزار تو کیفیت ببینم

- جدی گفتم به من ربطی نداره

- الان داری تاقچه بالا میزاری واسم دیگه؟

- نه اصلا

- پس بگیر بزار تو کیفیت حال ندارم

دلَم نیومد اذیتش کنم معلوم بود ناراحته...اما نفهمیدم چشه...

وارد سالن که شدیم نازی یه راست اومد سمتم و گفت: وای رایا دلَم واست اندازه یه گنگشک شده

با تعجب گفتم: گنگشک؟

- آره همون گنجشک

- واه نازی با کیا میگردی؟

- بماند حالا بعد بهت میگم خصوصیه

- باشه گلم

محکم بوسیدمشو رفتم سمته مامانش. منو محکم بغل کرد، بازم دلَم پرکشید واسه مامانم...

مامان نیما: خوش گذشت سفرتون

- جاتون خالی واقعا خیلی خوب بود

- ایشالله سفر بعدی همه باهم

- ایشالله

بابای نیما هم مثله همیشه گرم برخورد کرد و همگی رفتیم داخل سالن پذیرایی نشستیم...

نمیدونم چرا اما هوس کردم خودم چایی درست کنم، واسه همین به مستخدمشون گفتم که خودم میرم چایی میارم، از جام بلند شدمو با اجازه از مامان نازی خواستم برم تو آشپزخونه که نیما گفت: وایسا خانوم منم باهات میام

اه هم این فیلم بازیاش شروع شد...هیچی نگفتم دوتایی رفتیم سمت آشپزخونه البته نازی هم خواست بیاد که مامانش گفت بزار ببینیم این دوتا چه چایی میدن دستمون...کلا مامانش همیشه میخواست منو نیما تنها باشیم...بیچاره فکر میکرد منو نیما دیوونه ی هم دیگه ایم...

- رایا جونه نیما سوتی ندی که شمال نبودیم ها

- ببین اولا جونت واسم ارزش نداره دوما انقد بهم تذکر نده سوما اگه میخواستم تا حالا سوتی داده بودم اونم از سرلج

- ببین رایا من اصلا این مدت حالو روزه خوبی ندارم سر به سرم نزار

- منم کاریت ندارم

- خب پس لطف کن اینقد اذیت نکن

- برو بابا

- رایا عصبی بشم دیگه کسی نمیتونه بگیرتم ها

همینجور داشت یه ریز چرت میگفت، اومدم سر کتری برقی رو بلند کنم بخارش زد به دستم...یه جیغ بلند کشیدم، نمیدونم اون موقع نیما واقعا نگرانم شد یا از جیغه من ترسید...هرچی بود خوشم اومد...

با یه حالت نگرانی اومد سمتمو دستمو گرفت و گفت: آه خو مگه اینجا مستخدم نداره که تو چایی درست میکنی

- خب دوست داشتم

- لطفا دیگه از این دوستا نداشته باش

همون موقع نازی و مامان باباش اومدن...

مامان نازی: وای خدا مرگم بده چی شد؟



- هیچی مامان جون بخار کتری زد به دستم چیزی نیست خوب میشه

- چی چیو چیزی نیست؟ بخار کتری خیلی بده

به دنباله این حرفش به نازی گفت که برام سیب زمینی رنده کنه که بزارم جای سوختگی...نیما هنوز بالا سرم بود، حرفی نمیزد فقط با یه حالته خاص نگام میکرد...

بعد از اینکه دستم یکم بهتر شد و سوزشش رفت همگی رفتیم توی پذیرایی...

این دفعه نیما جفتم نشست...شبه خوبی بود، اینکه میدیدم نیما نگرانم شده حس قشنگی بود...اما هیچوقت نفهمیدم نیما منو دوست داره یا نه؟

اون شب بعد از خوردن شام و میوه با نازی کمی صحبت کردیم...مثله اینکه یه پسری توی دانشگاهشون بهش ابراز علاقه کرده و نازی هم از پسر بدش نمیومده...

یعنی خوشش میاد دیگه...

حدود ساعت ۱۱ شب بود که با نیما برگشتیم خونه...وقتی لباسامو عوض کردم رفتم سمتش آشپزخونه که یه لیوان آب بخورم دیدم نیما اومد سمتم و گفت: ببخشید

- چیو ببخشم؟

- اگه زیاد حرف نمیزدم شاید دستت نمیسوخت

وای خدایا دلم پر کشید واسه این مظلومیتش...اما یکم اذیت کردن واسه این مظلوم بد نبود...پس گفتم: خب از این به بعد کمتر حرف بزن

- باشه

این چرا اینجوری بود؟ اولین بار بود نیما در برابر من تسلیم میشد...

یعنی داشت عاشقم میشد؟

نه بابا به قوله نیما حتی شوخیشم قشنگ نیست...عمرا بخواد تسلیم من بشه...

شاید چون یکم بیحال بود خواست کوتاه صحبت کنه...اصلا به من چه...

یه لیوان آب خوردمو رفتم توی اتاق بخوابم...نیما اومدو یه پتو و تشک از تو اتاق برد...دلم نمیومد بزارم بره...

توی این یه هفته ازدواجمون با اینکه میگفت به هم کاری نداشته باشیم

اما پیشه خودم میخواید... با دودلی گفتم: چرا تو اتاق نمیخوابی؟

- دوسداری بخوابم؟

- نه مهم نیس واسم

- خب پس تو کاری که بهت مربوط نمیشه دخالت نکن

- باشه

انگار اونم اینبار به مظلومیت من پی برد... فهمید که اینبار من تسلیم شدم چون بلافاصله گفت: میخوام خودمو تنبیه کنم که زیاد حرف نزنم... اینو گفت و خیلی سریع رفت...

اونم چه رفتنی... عاشقه جمله ی آخرش شدم... هنوزم این جملشو دوست دارم...

اون داشت خودشو تنبیه میکرد واسه اینکه فکر میکرد از زیاد حرف زدن اون بوده که دسته من سوخته...

نه انگار نیما خصوصیات خوبی هم داشت... تازه داشتم نیما رو کشف میکردم... خودشو... مهربونیاشو.. همه چیزشو داشتم پیدا میکردم... هرچقد که خشک و لجباز بود اما خیلی هم زود مهربون میشد... و همین مهربونیاش بود که داشت از من یه عاشق میساخت...

از فردای اون شب نیما هر روز میرفت سر کار... دیگه کم پیش میومد بهم توجهی کنه، حوصلم واقعا سر رفته بود، همیشه هم شب میومد خونه....

یه روز واقعا کلافه شدم... تصمیم گرفتم خودم تنهایی یکم برم بیرون قدم بزنم...

همین که دستگیره درو باز کردم که برم از خونه بیرون دیدم نیما پشته در... گفتم: اینجا چیکار میکنی؟

- خسته بودم برگشتم خونه

- آها خب باشه برو کنار من برم

- کجا؟

- حوصلم سر رفته تو خونه میخوام برم یکم بگردم

- شما بیجا کردی بری بگردی

- اه این چه وضعشه دیگه خسته شدم نیما. تو هر روز تا شب بیرونی اما من توخونم، آره گفتمی بهت کار نداشته باشم منم ندارم اما دیوونه شدم همش تو خونه تنهایی کشیدم میخوام یکم برم بیرون، اصلا توهم دیگه کاری به کار من نداشته باش خستم کردی....

نیما همینجور با تعجب داشت نگام میکرد... نمیدونم چرا تعجب کرده بود... شاید دلش سوخته بود اما نه این دل نداشت که بخواد بسوزه...

برگشتمو رفتم تو اتاقم... ساعت ۶ عصر بود... باهمون لباسام روی تخت دراز کشیدم و شروع کردم به گریه کردن...

دختر ضعیفی نبودم اما درده مامان و بابا نداشتن از یه سمت و بی محلیای نیما از سمت دیگه بدجوری داشت میسوزوندم... خسته بودم... از خودم از نیما از زندگیم... دلم داداشمو میخواست...

همینجور با همین افکار و گریه خوابم برد....

احساس کردم یه چیزی جلوی بینیم داره قلقلکم میده... از خواب پریدم... اینجا کجا بود؟ من کجا بودم؟

آها داشتم خواب میدیدم خواستم دوباره بخوابم که نیما پرید جلوم و گفت: خواب نیستی بابا خنگول

- پس اینجا کجاست؟

- راستش تو اتاق که رفتی صداتو شنیدم که داشتی گریه میکردی و با خودت حرف میزدی، تو راس میگی حق با تو بود هنوزم میگم کار به هم نداشته باشیم اما میتونیم بعضی اوقات همسفر بشیم. خب خواب که بودی بلندت کردم آوردمت. ماشالله چقدم خوابت سنگینه

- خب حالا میگی اینجا کجاس؟

- اینجا رو یه نگاه بندازی میفهمی دیگه...

یه نگاه به دورو ورم انداختم... منو نیما وسطه یه زمین چمن بودیم و یه توپ جلوی پای نیما بود... هیچ چیزی دیگه نبود... انگار بیابونی بود که یه تیکه چمن داشت...

عجب تشبیه جالبی کردم...

زول زده بودم به تویی که جلو پای نیما بود... خودش متوجه شد که تعجب کردم

چون بلافاصله گفت: یه دفعه نازی بهم گفته بود رایا خیلی دوس داره دروازه بان بشه

- آره

- خیلی ادعات میشه نه؟

- حقیقته

- او هم خوبه میخوام تستت کنم

- هه کی تو؟ توهم بلدی؟

- من وقتی هم سن و ساله تو بودم تو نوجوانان بازی میکردم

- الان یعنی میخای به من بگی که نوجوونم؟

- دقیقا خوشم میاد زود میگیری

- خب؟

- خب به جمالت برو بایست اونجا

رفتم توی دروازه ایی که نیما با چندتا سنگ اندازشو مشخص کرده بود ایستادم....

توپو توی دستش یه تکونی داد

و گفت: فقط مواظب باش با توپ شوتت نکنم تودروازه...

پشته سر حرفش یه چشمکم زد که دلمو ریخت...میدونستم میخواد منو هل کنه اما کم نیوردمو گفتم: شما هم

مواظب باش یوقت هل نکنی به جای توپ خودتو شوت کنی سمتم

یه نفس عمیق کشد و هیچی نگفت...دوتامون آماده بودیم....

چند ثانیه بعد نیما توپو شوت کرد سمتم...اما ضربش اینقدر محکم بود که خورد زیره شکمم...خیلی درد داشت اما

نمیخواستم کم بیارم...

از جام بلند شدمو دوباره ایستادم تو دروازه اما نیما گفت: بیخیال خسته شدم

- اما تو که فقط یه شوت کردی

- میدونم اما خورد بهت بیخیال بقیشم میخوره بهت تیکه تیکه میشی

راست میگفت منم از خدا خواسته گفتم باشه....

نیما حرکت کرد و منم پشته سرش میرفتم...ماشین خیلی دور پارک شده بود...

نیما گفت: جون داری تا پیشه ماشین بدویی؟

- آره با خاک یکسانت میکنم

- اوه اوه بابا ایول پس ۱...۲...۳...

دوتایی شروع کردیم تا پیشه ماشین دویدن اما من از نیما جلوتر بودم...

فاصله ی چندانی نداشتیم...دیدم نیما نشست رو زمین منم ایستادم جفتش....

بهمم گفت: رایا بیخیال الان حالم بد میشه بیا بشین یکم خسته شدی

دلم واسش سوخت نشستم کنارش...

اما تا من نشستم نیما بلند شد و شروع کرد به دویدن...

منم دویدم دنبالش و گفتم: منو دور میزنی آره؟ دارم واست

سرعتمو بیشتر کردم...وقتی بهش نزدیک تر شدم با پا زدم به پاش و سریع رفتم....

اما کم نیووردو اونم سرعتشو بیشتر کرد...وقتی رسید بهم منو از پشت بلند کردو انداخت رو دوشش و آروم راه

میرفت....

- نیما بزارم پایین

- فکر کردی همسنتم که از این شوخیا باهام میکنی؟ چرا لگد میزنی؟

- نیما آفرین بزارم پایین

- عمرا باید اول آب درمانی بشی بعد تازه میفهمی که یمن ماست چقد کرده میده

- نیما آب نه توروخدا

دیگه جوابمو نداد و منو همینجوری با خودش میبرد...همه جارو دیدم زدم...جای قشنگی بود معلوم بود روستاس...خیلی

از روستاش خوشم اومد...نیما اینجارو واقعا از کجا پیدا کرده بود؟

همینطور داشتم دورو ورمو نگاه میکردم که رسیدیم به یه حوضچه....

نیما منو از رو کولش گذاشت تو بغلش و گفت: خب حالا یا میگی غلت کردم یا میندازمت تو آب

- نیما خب توهم منو با توپ زدی اما چیزی نگفتم

- من جنبه ندارم خودت که میدونی پس بگو

- عمرا بگم

- باشه خودت خواستی...۲...۳...

- باشه باشه میگم

- خب میشنوم

- جهنم اصلا بندازم تو آب نمیگم

- نگو...۱...۲...۳...

من کاملا آماده بودم که بندازتم توی آب...اونم همینکارو کرد اما خیلی آروم انداختم طوری که فقط لباسام خیس بشه...چند دقیقه که گذشت از آب اومدم بیرون...دوست داشتم فوشش بدم...

پسره ی احمق اگه سرما بخوردم چی؟...

هوا تاریک شده بود و نیما بدونه حرفی رفت سمت ماشین که بهمون نزدیکتر شده بود...منم رفتم دنبالش...سوار ماشین که شدیم بخاری رو روشن کرد...

خوبه حداقل هنوز یکم مهمم...نیما گفت: بخاری رو زدم سرما نخوری چون امانتی

بازم این حرفشو تکرار کرد...خیلی سریع حرکت کرد سمت خونہ...

خسته بودم و دلم میخواست یه راست برم بخوابم...وقتی رسیدیم نیما گفت: کجا؟

- خب میرم بخوابم دیگه

- نخیر اول تشریف میبری دوش میگیری توی آب معلوم نیس چی بوده

- خودت انداختیم تو آب الانم نمیرم حمام تا مریضت کنم

- پرو نشو بدو برو تا خودم ننداختمت تو حمام

ازش بعید نبود بخاطر همین یه راست رفتم سمت حمام...خیلی خسته بودم و دوشه آب گرم خستگیمو در آورد

بدجوری خوابم گرفته بود وقتی اومدم بیرون نیما روی تخت خوابیده بود...دلم پر کشید واسش...

امروز خیلی بهم خوش گذشت هرچند زیاد اذیتم کرد اما خیلی خوب بود...

چون کنارم بود... چون بدونه هیچ تیکه پرونی پیشم بود... به قوله خودش میتونیم بعنوانه دوتا دوست بعضی روزا همسفر بشیم... اما من اینو نمیخواستم... دوست داشتم نیما منو بخواد... دوست داشتم اونم مثله من وقتی میبینه خوابم دلش واسم پر کشه... اما همین که کنارم بود واسم خیلی ارزش داشت...

درست ۲ سال میشد که از ازدواج من و نیما گذشته بود...

رابطمون بهتر شده بود... مثله زن و شوهرای عادی رفتار میکردیم... اما نیما هنوز بهم نگفته بود که دوستم داره... نمیدونم شاید من زیادی توقع داشتم...

توی این ۲ سال نازی با همون پسری که دلش میخواست ازدواج کرد، این اواخر هم عزیزجون خیلی بیتاییه پدرجون رو میکرد واسه همین رامین مجبور شد خونه ی اینجارو رهن بده و با عزیزجون برن قم خونه بگیرن، آخه پدرجونم رو توی قم دفن کرده بودیم، این خواسته ی خودش بود... وضع رامین هم خیلی بهتر از قبل شده بود... این وسط فقط من بودم که سرم بیکلاه مونده بود و نتونسته بودم

نیما رو عاشق خودم بکنم... نمیدونم، اما از ازدواج با نیما پشیمون نبودم فقط بعضی اوقات به خدا میگفتم: آخه قربونت برم چرا نیما رو بهم نشون دادی؟ اصلا حالا که نشون دادی چرا عاشقم کردی؟ خب حالا که نشونم دادیو عاشقمم شدم چرا یکاری نمیکنی اونم عاشقم بشه؟

اینو مدام به خدا میگفتم؛ اما آخرش به خودم میگفتم: نه ممکنه اگه عاشقم بشه اتفاق بدی بیوفته... خدایا راضی ام به رضای تو...

سال اول نیما اصلا نمیدونست روز تولدم کیه... خودم واسه خودم کیک گرفته بودم یادمه وقتی نیما از سرکار اومد خونه و دید که من تنها روی کاناپه نشستموزول زدم به شمعهای آب شده ی روی کیک خیلی بیتفاوت از کنارم رد شد و رفت... حتی تبریک نگفت؛ اونموقع چقدر تا صبح گریه کرده بودم...

اما سال دوم تولدم که همین چند وقت پیش بود با کیک اومد خونه و واقعا یکی از بهترین تولدام شد و چقدر هم دوتایی عکس گرفته بودیم....

من روز به رو عاشقتر میشدم و اما نیما همیشه مثله یه دوست رفتار میکرد....

اما توی این دوسالی که کنار هم زندگی کردیم فقط شبایی که میخواست خودشو تنبیه کنه میرفت اتاق بغلی میخوابید...

درسته نیما بهم ابراز علاقه نکرده بود اما همون که جلو بقیه میگفت دوستم داره منو بیشتر و بیشتر عاشق خودش میکرد....

منم هنوز بهش نگفته بودم دوستش دارم اما نیما کاملا از رفتار من فهمیده بود که میخوامش...همینجور که داشتم  
خاطراته دوسال رو مرور میکردم زنگ خونه زده شد رفتم سمته آیفون:

- بله؟

...

- حتما اشتباهی شده

...

- بله یه لحظه منتظر بمونید الان میام

...

رفتم توی اتاق و مانتومو پوشیدم، شالمو هم انداختم روی سرم و رفتم پایین...

در ساختمون رو که باز کردم یه پسر جوون پاکت نامه ای داد دستم ازش گرفتمو جایی که گفته بود رو امضا کردم و  
گفت که قبلا حساب کردن...اما کی حساب کرده؟ هیچی نگفتمو یه راست رفتم توی خونمون...روی پاکت اسمو فامیله  
گیرنده رو نوشته بودن نیما زمانی...دللم میخواست پاکت رو باز کنم اما میترسیدم نیما ناراحت بشه...

خیلی دوست داشتم ببینم اون تو چی نوشته مخصوصا وقتی دیدم اسم فرستنده رو نوشته نگین امینی...وای داشتم از  
فضولی دق میکردم...

منتظر شدم تا نیما بیاد و بدم به خودش نهایتا ازش میپرسیدم که توی اون نامه چی نوشته...

شب وقتی نیما برگشت نامه رو دادم دستش،نمیدونم چی توی نامه نوشته شده بود که رنگشو مثله گچ سفید کرده  
بود...دوست داشتم ازش بپرسم اما میترسیدم...

سرشو تکیه داده بود به صندلی و سورتش سرخ شده بود...دللم داشت میسوخت وقتی میدیدم نیما ناراحته...

دلو زدم به دریا و ازش پرسیدم: نیماچی توی اون نامه نوشته بود که اینقدر ناراحتت کرده؟

جوابمو نداد...یکم بهش نزدیک شدمو دوباره گفتم: نیما عزیزم چی شده؟چرا بیهو اینطور شدی؟

داد زد و گفت: به تو هیچ ارتباطی نداره

انگار تمامه قدرتش رو گذاشته بودن که سرمن داد بزنه...تمامه تنم لرزید...دوست داشتم سرش داد بکشم...بغض  
داشت خفم میکرد...یه راست رفتم سمته اتاق و درو محکم بستم...خودمو انداختم روی تخت و شروع کردم به گریه  
کردن: مامانی کجایی؟ قربونت برم مامانم دللم واست اندازه مورچه شده،مامان جونم بیا منو ببر پیشت بخدا دیگه طاقته



بیمحبتی های نیما رو ندارم، من اشتباه کردم، اعتراف میکنم که نیما اشتباه بزرگی بود توی زندگی... اما ماما بخدا من حقم این نیست... حقم نبود دو سال پیش دانشگاه قبول نشم... حقم نبود چهارده سال پدر و مادر نداشته باشم... بخدا حقم نبود مامانی... ماما دلخ میخواد بیام پیشت؛ بخدا دارم میمیرم، نمیدونم چکار کنم. تورو خدا کمکم کن ماما...  
همینجور داشتم بلند بلند گریه میکردم با ماما حرف میزدم که احساس کردم دستی روی شونه هامه... حتی برنگشتم نگاهش کنم چون میدونستم نیماست...

صداشو شنیدم که گفت: امشبم تنبیهم ببخش که اشکتو در آوردم...

و بلافاصله از اتاق خارج شد و بازم شروع کردم به گریه کردن... تا ساعت ۵ صبح داشتم گریه میکردم که دیگه اذان رو گفت و رفتم و نمازم رو هم خوندم و بعد خوابیدم اما از اتاق پامو بیرون نداشتم...  
ساعت ۳ ظهر بود که از خواب پاشدم، سرم درد میکرد دوست داشتم وقتی از اتاق میرم بیرون نیما نباشه قاعدتا نباید هم خونه باشه... از اتاق رفتم بیرون... آه لعنتی نشسته بود روی مبل روبروی تلویزیون... اصلا حوصلشو نداشتم...  
نمیخواستم حتی نگاهش کنم...

نمیدونم چرا اما اون موقع همه ی فکرم کشیده شده بود به سمت یه کلام یعنی طلاق... نیما هم از خدا خواسته زود قبول میکرد...

اما من با حس خودم چکار میکردم؟ با عشقی که داشت روز به روز بیشتر و بیشتر میشد چیکار میکردم؟ بدون توجه به نیما رفتم سمت آشپزخونه که چیزی بخورم اما یه لحظه سرم گیج رفت و نزدیک بود که بیوفتم اما خیلی سریع دیوار رو گرفتم و خودمو جمع و جور کردم، جلوی چشمم یکم سیاهی میرفت اما نمیخواستم حتی عکس العمل نیما رو هم ببینم...

اما اون هواسش خوب بهم جمع بود، بلند شد و اومد سمتم و گفت: چت شد؟

- به تو ربطی نداره

- به من خیلی هم ربط داره خودتم اینو میدونی پس بگو

- هر وقت جنابعالی حرفای خصوصیتو به من گفتی منم حرفامو میزنم

هیچی نگفت فقط رفت نشست سر جاش... هههه پس نگین خانوم خیلی خصوصی بوده که راضی شد من نگم چرا افتادم اما نخواد راجبش بهم چیزی بگه... آه بازم گریه گرفتم... من چرا اینطور شده بودم؟ چرا با هرچیز کوچیکی بهونه میگرفتم؟ از خودم ناراحت بودم که رفتارم اینقدر بچه گونه شده بودو زود میشکستم...

واسه ی خودم صبحونه آماده کردم بخورم که سرو کلش پیدا شد...

خیلی مظلومانه خودشو چسبوند به دیوار و با یه حالت خنده داری

گفت: اجازه خانوم؟ میشه منم صبحونه بخورم؟

دلم سوخت...خداییش نمیتونستم بهش نه بگم...

اما خیلی خشک و خالی سرمو تکون دادم...اونم با خوشحالی نشست و شروع کرد به خوردن...معلوم بود چیزی نخورده...

ظرفای صبحونه رو بلند کردم و همه رو شستم...خواستم برم تو اتاق که نیما گفت: رایا بیا یه لحظه بشین اینجا کارت دارم

هیچی نگفتم و برگشتم نگاه کردم که یعنی بگو میشنوم...

- رایا گفتم بشین

- راحتم

- حرفام زیاده خسته میشی

- به تو ربطی نداره

- گفتم بشین

نشستم روی صندلیه روبروی نیما...

بدون هیچ مقدمه ایی گفت: میخوام راجب نگین باهات صحبت کنم

- میشنوم

- بین رایا من قبلا با نگین دوست بودم، خیلی بشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی دوش داشتم، میخواستم باهاش ازدواج کنم، اما نگین بخاطر اینکه پسر دوسته باباش قصد داشت باهاش ازدواج کنه و اونو باخودش از ایران بره منو ول کرد. نمیدونم چرا دارم به تو اینارو میگم اما دوست ندارم توی خونه ایی که تو داری زندگی میکنی اسم زن دیگه ایی بیاد. اگه ناراحت شدم بخاطر این نبود که نگین رو دوس داشتمو برگشته. نه من همون سالها که فهمیدم نگین رفته خارج و حتی به منم نگفته تصمیم گرفتم هیچوقت زنی رو دوست نداشته باشم و نگین هم فراموش کردم میدونم سخته این کار اما تونستم خودمو بگیرم و دختری رو دوست نداشته باشم. و یه چیز دیگه اینکه الان میدونم حتما فکر میکنی که من میخواستم برم سمتش اما اینو بدون هنوز اونقدر آشغال نشدم که بخوام اسم زنی رو بیارم که ازدواج کرده؛ هنوز بلدم

شان مرد بودن خودمو رعایت کنم که هرچند منو تو به هم علاقه ایی نداریم اما من نباید غیر از خانومه خونه ی خودم اسم خانومه دیگه ایی رو بیارم. اینارو یادت باشه.

نمیدونم چرا اما نیما که حرفاش تمام شد خیلی بی اراده گفتم: دوستت دارم

نگاهش کردم... دوتامون مسخ همدیگه شده بودیم... من چرا این حرفو زدم؟

اه لعنتی بازم نتونستم جلوی احساسمو بگیرم... همینطور داشت نگاهم میکرد اما خیلی سریع از جلوش رد شدمو رفتم توی اتاق...

صدای در اتاق منو از فکر کردن راجب اون دختر کشید بیرون،،،

- رایا میخوام برم سر کار، کاری نداری؟

هه حالا هیچوقت نمیپرسید ها....

خیلی سرد جواب دادم: نه

- باشه فقط رایا...

- ها

- هیچی مثله اینکه اعصاب نداری. خدافظ

دیگه جوابشو ندادمو اونم رفت... صدای بسته شدن در رو که شنیدم از اتاق رفتم بیرون...

حوصلم سررفته بود... نه عزیزجون بود برم پیشش نه نازی...

تصمیم گرفتم برم یه سری به سحر بزنم، از وقتی که با نازی آشنا شده بودم دیگه با سحر ارتباط نداشتم...

رفتم توی اتاق و آماده شدم... اول خواستم زنگ بزنم بهش اما بعد گفتم هزار سوپرایزش کنم هیچجانش بیشتر...

از ساختمون اومدم بیرون... همون موقع یه دختر جوون از یه پژو پارس سفید اومد بیرون...

بهش توجه نکردم، اما تا خواستم از جلوش رد بشم دختر گفت: سلام

با تعجب نگاهش کردم که گفت: نگینم

نمیدونستم چی باید بگم، واقعا شوکه شده بودم، این اینجا چه غلطی میکرد؟

نکنه اومده بود نیما رو ببینه؟ غلط کرده بخواد نیما رو ببینه...

نگین با یه حالت پرسش گرانه ایی نگاهم کرد که بهش گفتم: بجا نیارم

یکم خودشو جمع و جور کردو گفت: قبلا نیما میخواست بیاد خواستگاریم

نمیدونم چرا این حرفو زد اما معلوم بود که میخواد یه جوری بهم بفهمونه که نیما هنوزم اونو دوست داره...

بی توجه به این حرفش گفتم: میدونم نیما همه چیز رو واسم گفته،هیچوقت چیزی ازم قایم نکرده...

هرکی ندونه خودم خوب میدونستم که این حرف رو زدم فقط واسه اینکه اونو حرص بدم...

که موفق هم شدم...اما با جوابی که داد منو آتیش زد...

- خوبه که ازت پنهون نکرده،پس حتما اینو هم گفته که به من گفته بود منتظرم میمونه تا برگردم

- خب دیدی که منتظر نموند

- از کجا معلوم که دوستت داره

- نیما با صداقتش دوست داشتنش رو بهم ثابت کرده

هه چی داشتیم میگفتم...صداقت؟ دوست داشتن؟ اصلا نیما کی به من اینارو گفته؟

کی با حرکاتش بهم ثابت کرده که دوستم داره؟ خودمم به حرفا خودم خندم گرفتم...

نگین که سکوت منو دید گفت: بین من نیومدم اینجا که بخوام ثابت شدن عشق نیما به تورو ببینم،فقط اومدم نیما رو

ببینم،خیلی حرفا باهاش دارم،این شماره ی منه،لطف کن بهش بده بگو حتما باهام تماس بگیره،خداحافظ...

نمیدونم چرا اما اون لحظه شماره رو توی دستم گرفتمو فقط به رفتن نگین نگاه کردم...چقدر دختر بی شعوری بود،خوبه

میدونست من زنشم...

یعنی دلیل اینکه نیما اینهمه مدت به هیچ دختری ابراز علاقه نکرده بود این بود؟

یعنی بخاطر عشقش به نگین تصمیم گرفته بود دور دختر و خط بکشه؟

حالم خیلی بد شده بود...نگین بدجوری حالمو گرفت...از رفتن خونه ی سحر اینا پشیمون شدمو برگشتم تو خونه و تا

اومدن نیما روی تخت دراز کشیدمو فقط به عشق بین نیما و نگین فکر کردم...

حدود ساعت ۹ شب شده بود که نیما پیداش شد،اول خواستم شماره نگین رو دور بندازم اما بعد پیش خودم گفتم شاید

دوشش داشته باشه و بعد اگه بفهمه دور انداختم عصبی بشه...

نیما روی کاناپه نشسته بود بدون هیچ حرفی شماره رو گذاشتم روی میز جلوییش،

خواستم برم که گفت: این چیه؟

- میتونی نگاهش کنی

- کور نیستم دیدم شماره س

- خب

- خب به جمالت اینو چرا میدی به من؟

- عشق قدیمیت گفت بدم بهت

- بین رایا همین الان این شماره رو بلند کن برو بنداز سطلِ آشغال

- به من ربطی نداره

- آره؟ اینطور یاست دیگه؟ باشه رایا خانم بعد هی بگو نیما اذیتم میکنه، خو آخه لامصب خودت داری خودتو اذیت میکنی

- به تو ربطی نداره

- باشه اما نتیجه این کاراتو میبینی

بی توجه به ادامه ی حرفش برگشتم توی اتاق، کاش شماره رو بلند میکردم، نکنه حالا بهش زنگ بزنه؟ خواستم از اتاق برم بیرون و شماره رو بلند کنم که صدای حرف زدن نیما رو از پشت در شنیدم:

- ببینید خانم محترم من ازدواج کردم؛ هرچی بوده تمام شده و هیچ علاقه ایی به شما ندارم

....

- خب ندارم

....

- آره خانممه دوشش دارم

وقتی نیما این کلمه رو گفت از خوشحالی داشتم بال در میووردم، وای یعنی دوستم داشت؟

عاشقتم نیما، خدایا بالاخره گفت که دوستم داره... دوباره گوشامو تیز کردم ببینم چی میگن:

- باشه ساعت چند؟

.... -

- خیلی خوب، آره بلدم

.... -

- خداحافظ

واه... این یعنی چی؟ دو دقیقه پیش داشت سرش دا میزد الان داشت قرار میزاشت... طبق عادت همیشگی از حرص داشتم ناخن های دستمو زیر دندونام لِه میکردم... داشتم دیوونه میشدم...

اصلا دلیلی نداشت یه مرد که ازدواج کرده بخواد با معشوقه ی سابقش قرار بزاره...

اینا چه معنی میده آخه؟ نیما میخواست بره با اون یا از روی لَج کردن با من قرار گذاشت؟

اصلا چرا دارم به این چیزا فکر میکنم؟ شاید نیما میخواست قرار بزاره و بهش بگه که اونو نمیخواد...

آه این فکرا مسخره اعصابمو خورد کرده بود... درست شده بودم مثل یه دختر دبیرستانی که داشت از حرف زدن دوست پسرش با یه دختر حرص میخورد و هزارتا فکر غلط انداز میکرد....

نمیخواستم نیما رو ببینم، ترجیح دادم قبل از اینکه بخواد بیاد بخوابه، بخوابم که حتی موقع خواب هم نبینمش چون کنترل اعصابم دسته خودم نبود بعد یه چیز میگفتم نیما میفهمید حسودیم شده...

یک هفته از اون جریان گذشته بود؛ اما نیما به من نگفت که با نگیں قرار گذاشته...

دیگه به حرفای نیما هم اعتمادی نداشتم، میدونستم با نگیں ارتباط داه اما از من قایم میکنه...

دوست نداشتم بهش بگم، بعد فکر میکردم شب تا صبح به رابطه ی اونا فکر میکنم...

غیر از اینم هست مگه؟ صدای موبایلم منو از افکار احمقانم بیون کشید... با دیدن شماره ی سحر انگار دنیا رو بهم داده باشن جواب دادم: وای سحر سلام عشقم

- کجایی تو بی معرفت؟ اصلا معلوم هست کدوم قبستونی خوابیدی؟

- سحری بخدا چند وقت پیش خواستم پیام پیشت اما خب یه مسئله ای پیش اومد که نشد

- چه مسئله ای؟

- باید ببینمت، ببین نیما خونه نیست میتونی بیای خونمون؟

- اه... ووم از خدام... ه

- پس بدو بیا منتظرتم
- باش پس فعلا
- فدات میبینتم
- تلفن رو قطع کردم... خیلی خوشحال بودم، توی این بی کسی که من قرار داشتم سحر میتونست بهترین کمک رو بهم بکنه، خونه رو جمع و جور کردم و میوه ها رو داخل ظرف، روی میز گذاشتم...
- نیم ساعت بعد سحر پیداش شد، وقتی دیدمش محکم بغلش کردم و هی بوسش میکردم، توی این مدتی که ندیده بودمش چقدر تغییر کرده بود...
- رایا الاغ دلم خیلی واست تنگ شده بود
- بخدا من بیشتر اما خب وضعیت خوبی ندارم
- چرا چی شده مگه؟ نیما اذیتت میکنه؟
- نه، نیما اذیت نمیکنه، حرکاتش اذیتم میکنه اما خودش نمیدونه که من دام با
- نیما من فردا میرم بیرون
- مگه جلوتو گرفتم برو
- خب خواستم اگه دیر اومدم خونه بدونی
- اجازه نداری دیر بیای ها، من حوصله ندارم بری یه اتفاقی واست بیوفته بعد نمیدونم جواب رامینرو چی بدم
- نه دیر نمیشه ساعت ۹ شب میام
- جان؟ اونوقت ۹ شب واسه یه زن شوهر دار دیر نیست که بدون شوهرش به جایی؟
- نه کجاش دیره؟
- کجا میخوای بری حالا؟
- صبح سحر و عرفان میان دنبالم که بریم بیرون از شهر گردش
- ببین من خوشم نیما از این دوست اونم بخواین برین خارج از شهر با یه پسر غریبه

- من باید خوشم بیاد نه تو

- برو بشین سر جات تنهایی هم خواستی فقط با دوستان میری نه با یه پسرِ غریبه

- خب عرفان میاد مواظبِ سحر باشه

- ا!؟ خب ساعتِ ۱۰ صبح تا ۹ شب میخوای بری دیگه؟

- آه

- وایسا ببینم یه لحظه

اینو گفت و پشت سر حرفش بلند شد و رفت سمتش تلفن...داشتم به حرکاتش نگاه میکردم...

- سلام سروش خوبی؟

....

- سروش میگم میتونی فردا بری جای من شرکت؟

....

- میدونم ف

صبح با صدای نیما از خواب پا شدم...

- خانم جان پاشو دیرمیشه ها

این نیما بود؟ چرا اینقدر مهربون شده؟ من که از خدا خواسته نمیخواستم روزمون بهم بخوره چشمی گفتمو پا شدم...

اوه نه بابا نیما هم بلد...همه وسایل رو آماده گذاشته بود خیلی از این کارش خوشم اومد...

- نیما ممنون

- واسه چی؟

- وسایل رو آماده کردی

- نه بابا حالا همیشه تو کار میکردی یه دفعه هم من

هه این سرش خورده بود به سنگ؟ آی قربونه سنگه برم که اینو اینقدر مهربون کرده...



سحر و عرفان دوتاشون جلوی خونه منتظرمون بودن...نیما از همون اول سرد باهاشون برخورد کرد معلوم بود زیاد از عرفان خوشش نیومده...

تا رسیدن به آبشار هیچکدومون حرفی نزدیم...فقط صدای خواننده بود که فضا رو پر کرده بود:

چشماتو وا کن ببین جون میگیرم با تو

می کوبه قلب من انقدر تند که نمی دونم می تونم بمونم تا کی تو دنیا تو

من با تو هستم دستاتو تو دستم

میگیرم میمونم رو عهدی که بستم

تو قلبم می مونی تو فقط می دونی

که با چه حرفایی قلبمو بلرزونی

هر لحظه که قلبم از عشقت میلرزه

اون لحظه به یه دنیا می ارزه

بت وابستم می ترسم از دستم آخر بشی خسته

من با تو هستم دستاتو تو دستم

میگیرم می مونم رو عهدی که بستم

تو قلبم می مونی تو فقط می دونی

که با چه حرفایی قلبمو بلرزونی

نای موندن تو دنیای بی تو رو ندارم

نمی شه پیش چشمات چشمام و رو هم بزارم

تو باشی انگار من دنیا رو تو دستام دارم

من با تو هستم دستاتو تو دستم

میگیرم می مونم رو عهدی که بستم

تو قلبم می مونی تو فقط می دونی

که با چه حرفایی قلبمو بلرزونی

نیما راندگی میکردو من نگاهش میکردم...ماشین سحر اینا جلوی ما بود...

بالاخره رسیدیم...با دیدن آبشار انگا دنیا رو بهم داده باشن،رو به نیما گفتم: نیما

- جان

- میشه یه امروزو خوب بمونی

- من که خوبم

- پس خوب بمون

- چشم

- حالا میای بریم عکس بگیریم پیش آبشار

- خب بزار بچه ها همه بیان چشم

- کیا؟

- فقط دوتا از بچه ها هستن که باید بیان

- خب نمیشه الان عکس بگیریم؟

- عزیز من وایسا بیان روی چشمم عکسم میگیریم

- باشه

- رایا

- جان

- میخوام یه چیزی رو بهت بگم

- بگو میشنوم

- میخواستم بگم...

همون موقع یه ماشین از دور بوق زد...

- بیخیال بعد میگم فعلا بیا بریم دوستان اومدن

همونجور به رفتنِ نیما نگاه میکردم... تیز شدم بینم دقیقا سر نشینای ماشین کی هستن، اما با دیدن اون دختر، همه ی خوشحالییم دود شد رفت هوا... پس بگو نیما خان بخاطر اینکه این میخواست بیاد، از صبح باهام مهربون بود... بازم داشت ح

نیما با خنده اومد سمتم... با اخم نگاهش کردم...

با خنده گفت: نبینم اخمتو ووروجک، بخند بینم

پشتِ سرِ حرفش دستمو کشیدو منو برد سمتِ نگین و اون پسر... نگین با لبخند نگاهم کرد...

انگار نه انگار که قبلا نیما رو میخواست... نیما دستمو محکمتر گرفت... انگار میخواست یه حسی رو بهم منتقل کنه... خوشحال شدم که مهربونیش تمام نشده...

نیما رو به نگین گفت: رایا جان، نگین حسابدار جدید شرکتمون شده، آرشام هم یکی از بهترین مهندس هامونه، نگین جان رایا هم که خانومه

نگین با خوشحالی دستشو جلو آورد، نمیشد جلوی بقیه دستشو رد کنم...

منم دستشو گرفتم که گفت: خوشبختم رایا جون

- منم همینطور

آرشام هم گفت: ایشالله واسه عروسیمون حتما تشریف بیارید

اونموقع تازه فهمیدم که آرشام و نگین نامزد کردن... دوباره خوشحال شدم... نیما متوجه این رفتارام شد و مدام میخندید...

بعد از خوردنِ ناهار هممون تصمیم گرفتیم بریم سمتِ آبشار... از آبشار خیلی میترسیدم...

یه کوهِ خیلی بلند بود که از بالاش یه آبشارِ بزرگ سرازیر شده بود... دور و اطرافش هم پر بود از سبزه های قشنگ که عطرش روح آدمو شاد میکرد...

نگین و آرشام رفتن سمتِ درختها و خلوت کرده بودن... سحر و عرفان هم دور و اطراف قدم میزدن...

منو نیما موندیم چیکرا کنیم که نیما گفت: رایا مگه نمیخواستی عکس بگیریم؟

- او هوم

- خب پس پاشو دیگه

- نیما من از آبشارش میترسم، خیلی وحشتناکه

- من هستم ترس

با این حرفش تمام ترسی که داشتم رفع شد... با هم رفتیم کنار آبشار و دونفری عکس می گرفتیم...

آخرش هم دوبین رو دادیم دستِ سحر که از دوتا ییمون عکس بگیره... نیما جفتِ آبشار ایستاد و منم کنارش زیون در آوادم...

عکسمون خیلی قشنگ شده بود... نیما هم خیلی خوشش اومده بود... بعد از عکس گرفتن رفتیم سمتِ یه پسر بچه که آلوچه می فروخت...

بدجور هوسِ آلوچه کرده بودم... همه میگفتن که نخیریم چون بهداشتی نیست... اما اونموقع نمیتونستم نخورم...

مثله بچه ها پاهامو کوبیدم روی زمین و گفتم: منم آلوچه میخوام

نیما با خنده گفت: رایا بخدا حالت بد میشه ها

- نه همیشه تو بخر

نیما رفت سمتِ پسر بچه و واسم آلوچه خرید... هرکی مشغولِ خودش بود... منم داشتم آلوچمو میخوردم...

نیما اومد سمتمو گفت: یکم بهم آلوچه میدی؟

- تو که گفتی بهداشتی نیست

- الانم میگم

- خب پس نمیدم

- باشه نده، خسیس

- برو واسه خودت بخر

- اگه میخواستم میخریدم، من از آلوچه ایی که تو داری میخوری میخوام

احساس کردم قلبم تند تند میزنه...داشت منو با رفتارش دیوونه میکرد...خیلی دوست داشتم بدونم چی توی فکرش میگذره...

دلَم نیومد تنهایی تمومش کنم...مثله بچه کوچیکا با ناراحتی نگام میکرد...

یه آلوچه در آوردمو گرفتم سمتش...از دستم نگرفتتش...سرشو خم کرد و آلوچه رو با دهنش از دستم گرفت و خودر...

- رایا میخواستم یه چیزی بهت بگم

- بگو میشنوم

- میخواستم بگم...

همون موقع حالم بد شد...احساس کردم هرچی آلوچه خوردم داره برمیداره بیرون...

- رایا چی شد؟ با توام رایا

سرم گیج رفته بود...معدم درد میکرد...نیما بلند گفت: سحر یه لیوان آب بیار، رایا حالش بهم خورد

سحر با لیوان آب اومد بالا سرم...نیما منو سفت به خودش چسبونده بود...آب رو که خوردم یکم بهتر شدم...

نیما با عصبانیت گفت: بهت گفتم از این آشغال نخور

- خب توهم خوردی

- من فقط یه دونه خوردم

پشت سر حرفش منو داد دست سحر و گفت: یه لحظه حواست بهش باشه الان برمیدردم

دیدم داره میره سمت پسر بچه...هیچ حرفی نمیزد...همه آلوچه های پسر بچه ی بیچاره رو ازش گرفت و زیر پاهاش

له کرد...

نامرد اون بچه همه ی امیدش به فروختن اون آلوچه ها بود...انگار فهمید چی داشتم میگفتم...

بلافاصله دست کرد تو جیبش و مبلغی که نمیتونستم ببینم چقدره داد دست پسر چه و دست کشید روی سرش...

پسر بچه خوشحال از اینکه پول همه ی آلوچه ها رو یه روزه در آورده بود از نیما دور شد...

- رایا میبینی رفتاراشو، بعد بگو دوست نداره، شما الان دو ساله که کنار هم دیگه زندگی میکنید، محاله دوستت نداشته

باشه

نیما اومد و بقیه ی حرفهای سحر ناتمام موند...همونموقع تصمیم گرفتیم که برگردیم خونه هامون...نیما عصبی بود و خیلی زودتر از همه حرکت کرد...

اون روز بعد از رسیدن به خونه،نیما برام همه چیز رو روشن کرد...

اینکه نگین وقتی از ایران میره شوهرش ولش میکنه و میره سمت یه زن دیگه و نگین اونجا خیلی تنها میشه وقتی هم برمیگرده هیچکس رو غیر از نیما نمیتونه پیدا کنه...

نیما هم توی شرکتشون براش کار جور میکنه و بعد از چند مدت آرشام از نگین خواستگاری میکنه...

وقتی اینارو شنیدم خیلی از کارای خودم ناراحت شدم...کاش اصلا به سحر جریانات رو نمیگفتم...

حدود دو هفته ایی میشد که از اون سفر کوتاه و شیرینمون گذشته بود....

تو این دو هفته دوباره مثل اون روز حالم همش بد میشد...نیما اخلاقی خیلی خوب شده بود...دیگه از اون بحث های الکی نمیکرد....

خیلی اسرار داشت بیرتم دکتر اما من میگفتم که چیزیم نیست و زود خوب میشم....

آخرش دیگه حریفش نشدمو مجبورم کرد بریم دکتر....

دکتر گفت یا کم خونی و یا به احتمال زیاد...یه آزمایش دادم...

قرار بود با نیما بریم جواب آزمایشو بگیریم...نیما همش میخندید...

تو ماشین بودیم که بهش گفتم: نیما چرا الکی میخندی؟

- خب دارم بابا میشم

- اومدیمو جواب آزمایش منفی بود

- نه نیست

- خب حالا ممکنه یوقتی بجای بچه سرطان داشته باشم

- تو کلا میخوای عصبانیم کنی آره؟

- نه

- پس لطفا از این حرفا نزن

- چشم

- ممنون عزیزم

نیما بخاطر من اینقدر مهربون شده بود یا بخاطر بچه؟ نمیدونم اما بخاطر هچی که بود دوست نداشتم مهربونیش رو از دست بدم....

نیما نگاهی به برگه ی آزمایش انداخت و دوباره

رو به دکتر گفت: خانم احمدی بخدا بهترین خبر ممکن رو بهمون دادید

- مواظب خانمیت باش، وضعیتش زیاد خوب نیست ممکنه حالش بهم بخوره، مدام پیشش باش نزار تنها بمونه

- اصلا من از فردا در خدمتشم دیگه شرکت نمیرم

- نه نیاز نیست نرید فقط کمتر از قبل برید چون خانمتون ضعیف شده باید رسیدگی بشه بهش

نیما چشمی گفت و بعد از تشکر از خانم دکتر برگشتیم سمت خونه...

توی ماشین فقط صدای نیما بود که بلند بلند با آهنگ میخوند:

ای جونم قدمات رو چشمام بیا و مهمونم شو

گرمیه خونم شو ببین پریشونه دلم، بیا آرومم کن

ای جونم میخوام عطر تنت بیچه تو خونم

تو که نیستی یه سرگردون دیوونم، ای جونم بیا که داغونم

ای جونم، عمرم، نفسم، عشقم تویی همه کس ام

آی که چه خوشحالم تو رو دارم ای جونم

ای جونم دلیل بودنم، عشقت مثله خون تو تنم

آی که چه خوشحالم تو رو دارم ای جونم...

فقط نگاهش میکردم... از چشمش خوشحالی موج میزد... معلوم بود خیلی خوشحاله....

نیما بلند گفت: رایا میخواستم یه چیزی بهت بگم

- بگو میشنوم

- میخواستم بگم که خیلی....

همون موقع گوشیش زنگ خورد... ترمز کرد و با عصبانیت

گفت: آه اگه گذاشتن من به مادر بچه م، بگم دوستت دام

وقتی اینو شنیدم اشکام خود به خود ریخت... این نیما بود؟ بالاخره بعد از دوسال به من گفت دوستم داره... خدایا عاشقتم... باورم نمیشه نیما بالاخره گفت....

همینجور داشتم اشک میریختم که دوباره گفت: اگه بهت بگم دوستت دارم چکار میکنی؟

- میخندم

- پس بخند تا دنیا به روت بخنده عشقی من

۶ ماه از حاملگیم گذشته بود... نیما مثل قبل نبود... دیگه علاقه اش رو خیلی راحت ابراز میکرد...

عزیزجون و رامین وقتی فهمیدن من حاملم دو هفته ایی از قم اومدن و پیش ما بودن...

مامان نیما هم هر هفته بهمون سر میزد...

نیما هم کارهایش رو کمتر کرده بود... صبح ها ساعت ۸ میرفت و تا ۱۲ ظهر برمیگشت...

شکمم جلو اومده بود و شده بود دنیای نیما...

خوشبختی رو داشتم حس میکردم... من به عشقم رسیده بودم...

آخر هفته عروسی نگین بود... با نیما رفتیم تا واسه من خرید کنیم، دیگه لباسهای قبلیم اندازم نبودن...

داشتیم تو پاساژ رو نگاه میکردیم که نیما به یکی از لباسهای توی ویترین

اشاره کرد و گفت: رایا اینو نگاه کن

- خیلی قشنگه

- آره، مطمئنم بهت میاد، بیا بریم داخل

من جلو تر از نیما رفتم و نیما پشت سرم... وارد مغازه شدیم... فروشنده یه دختر جوون بود...



با دیدن نیما دستی به شالش کشید و گفت: بفرماید آقا

نیما خیلی مودبانه و سر به زیر گفت: یه پیراهن بلند توی ویتترین هست، آبی نفتیه، اگه میشه ازش سایز خانمو بیارید

دختر جوون با ناز و اشوه ایی گفت: فکر نمیکنم اندازه ی خانمتون باشه

- بی زحمت شما بیارید

- ماشالله خانمتون چاق هستن

- چاق نیستن حامله ان

دوست داشتم دختره رو خفه کنم... پرو چطور داشت واسه نیما ناز میکرد...

رو به نیما گفتم: عزیزم بریم یه جای دیگه

- عشقم من میدونم این خیلی بهت میاد

- خب میگه سایزمو نداره

دختر جوون پرید وسط حرفامون و گفت: چند لحظه صبر کنید تا بیارم

منو نیما نگاه حرکات اون دختر میکردیم... چون حامله بودم این پیراهن اندازم میشد،

مدلش واسه زن های حامله بود...

پیراهن رو داد دستم و رفتم توی اتاق پُر عوضش کردم... نیما رو صدا کردم تا پیراهن رو توی تنم ببینه... یه پیراهن بلند آبی نفتیه دکلته بود که از زیر سینه چین میخورد و شکم گرد شدم رو به خوبی نشون میداد...

نیما با خنده دست کشید روی شکمم و گفت: آخخ قربون شکم گرد شدت، خیلی بهت میاد

- نیما به نظرت یکم تنگ نیست؟

- نه، چرا؟

- آخه شکمم خیلی پیداست

- خب قشنگته دیگه

- خوشم نمیاد

- خیلی هم دلت بخواد، شکم به این نازی

- باوشه برو تا عوضش کنم پیام

- چشم خانمی

خیلی زود پیراهن رو خریدیم و رفتیم سمت کفش فروشی...

بخاطر حاملگیم پاهام ورم داشت و مجبور شدم کفش بزرگتر از سایز پاهام بگیرم... بعد از خرید هامون، نیما پیشنهاد داد بریم رستوران... جلوی یه رستوران شیک پارک کردیم...

- رایا پیاده نشو، وایسا خودم میام در رو باز میکنم

- بابا خودم میتونم پیام

- عزیزم میگم بشین، اینطوری خیالم راحتتره

- چشم

- چشمت بی بلا زندگیم

نیما پیاده شد و اومد سمتم و در رو باز کرد... دوتایی رفتیم توی رستوران... اونقدر گرسنه بودیم که خیلی زود غذامون رو سفارش دادیم...

نیما با خنده گفت: خیلی دوستم داری مگه نه؟

- پرو

- هم میدونم خیلی دوستم دای، هم میدونم خیلی پرو ام

- میزمنت ها

- پشین یه جا بچه م تو شکمته یه طوریش میشه

با ناراحتی صورتمو برگردوندم و گفتم: بد

- چرا بد؟

- چون بخاطر بچه ت، نگران منی

- نه بخدا

- آره

- میگم نه

- منم میگم آره

- اصلا تو میدونی من چقدر دوست دارم؟

- آره

- چقدر؟

- این اندازه ایی که از همون ۲ سال پیش کارت حرص دادن مننه

نیما با خنده گفت: الهی من قریون حرص خوردنت برم اما لازم بود حرصت بدم

- چرا؟

- چون دوست داشتم و وقتی حرص خوردنت رو میدیدم حال میکردم

- دیوونه ایی بابا

- آره دیوونه ی توام

- ی ی ی ی

- آدا منو در نیار

- در میارم

- باشه در بیار

- دوس دارم

با خنده گفت: عاشقِ لجبازیاتم

- خودتسی

بلند بلند خندید و گفت: چی خودمم؟

با آخم گفتم: لجباز

- رایا میدونستی از وقتی حامله شدی خیلی بانمک تر شدی

- به تو چه

- اِ بسه دیگه دختره لوس

- باوشه

- خب نگفتی میدونی چقدر دوستت دارم؟

- چقدر؟

- نفستو حبس کن وقتی نفس کم آوردی دوباره نفس بکش، به اندازه همون نفسی که کشیدی و بهت زندگی بخشید دوستت دارم

- خب اینکه خیلی کمه

- این کمه؟

- اوهوم

- حالا خودت چقدر دوستم داری؟

- من ۱۰ تا

- الان ۱۰ تا خیلی زیاده مثلاً؟

- اوهوم، به اندازه ی ۱۰ تای بچگیم

- یعنی چی؟

- بچه که بودم مامانمو ۱۰ تا دوست داشتم، بابامو ۱۰ تا بوس میکردم، همیشه از مامانم ۱۰ تا بستنی میخواستم، کلا دنیام ۱۰ تا بود...

نیما پرید وسط حرفم و گفت: رایا

- جانم

- دیگه نگو

- چی نگم؟

- دیگه ادامه حرفی که داشتی میزدی رو نزن

- چرا؟

- نمیدونم وقتی میگی یه جوری میشم

- چجوری؟

- چمیدونم بابا

- باو شه نمیگم

اونشب بعد از برگشتن از رستوران تا صبح با نیما بیدار موندیم و راجبِ بچمون حرف میزدیم...قرار شد بعد از عروسی نگین دونفری بریم و سیسمونی دختر کوچولومون رو بخریم....

- رایا زود باش دیگه، زشته دیر میشه

از توی اتاق بلند گفتم: خب وایسا تا آماده بشم

- از ظهر توی اون اتاق رفتی تموم نشده؟ حالا قیافتو زشت میکنی بیا دیگه

همون موقع از اتاق اومدم بیرون....نیما هم همزمان برگشت و نگاهم کرد...

سوتی زد و گفت: زنِ نیمایی دیگه، بایدم انقدر خواستی بشی

- شما هم شوهره رایایی دیگه باید انقدر خوش صلیقه باشی که منو انتخاب کردی

اومد سمتم و نگاهم کرد...زل زد تو صورتم و گفت: دختر داری چیکار میکنی با من؟

هیچی نگفتم...صدای نفس هاشو که داشت به صورتم نزدیک میشد حس کردم...

دوتامون ساکت بودیم و فقط صدای نفسهامون بود که فاصله ی کم بینمون رو پر کرده بود...خیلی سریع به خودم

اومدمو گفتم: بریم دیگه دیر شد

نیما خندید و دستمو محکم گرفت...تا رسیدن به تالار هیچکدوم حرفی نزدیم...

وقتی رسیدیم آرشام اومد و منو به سالنِ زنها راهنمایی کرد...

نگین خواسته بود که زنها و مردها جدا باشن...

منم راحت بودم اینطوری با این شکم گرد شده میتونستم راحت بشینم...

واردِ سالن که شدم رفتم سمته نگین...معلوم بود خیلی خوشحاله...

با لبخند گفتم: امیدوارم خوشبخت بشی، پوست نمیکنم میترسم آرایش خراب بشه بعد آرشام دعوا مون کنه

- فدات ممنون عزیزم، راستی بابت اون روز که جلوی خونتون تند صحبت کردم معذرت میخوام

- عیب نداره فقط میخواستم چشمتو در بیارم

- با خنده گفت: چرا؟

- چون هی نیما میکردی

- بخدا واقعا باید میدیدمش، وقتی اومدم ایران هیچکس رو نداشتم، فقط آدرسِ خونه ی پدر نیما رو داشتم، رفتم اما

بدجوری بهم توهین کردن، یه روزم که میخواستن بیان خونتون تقییشن کردم

- بیخیال حالا وقته این حرفا نیست امیدوارم خوشبخت بشی عزیزم

- واقعا ممنونم هم از تو هم از نیما

- خواهش میکنم عزیزم

دسته نگین رو گرفتمو بلندش کردم که برقصیم... هر چقدر که گفت حمله ایی نرقص گوش ندادم و رقصیدم... عروسی

خیلی خوب برگزار شد...

حدود ساعت ۱ شب بود که دیگه برگشتیم خونه...

لباسهام رو عوض کردم... اما همون موقع شکمم درد گرفت... نیما توی پذیرایی بود...

بلند داد زدم: نیما

نیما باعجله اومد کنارم و گفت: چی شده رایا؟

- نیما درد دارم، نیما دارم میمیرم

نیما دست میکشید به موهایش و همش طول اتاق رو طی میکرد...

- نیما چرا وایسادی دارم میمیرم

اومد و از روی زمین بلندم کرد... یه مانتوی بلند از توی کمد در آورد و انداخت روم...

از خونه رفتیم بیرون... بارون تند تند میبارید... تمام پیراهن نیما خیس شده بود...

نشستیم داخل ماشین اما هر چقدر استارت میزد روشن نمیشد...

بلند داد زد: آه لعنتی روشن همیشه

- نیما تورو خدا یکاری کن دارم میمیرم

- آروم باش رایا آروم باش الان تاکسی میگیرم

تا زنگ زدن نیما به تاکسی همونجا توی ماشین نشستم...

انگار دردش یه لحظه ایی بود یکم آروم شدم...

نیما دوباره زنگ زد به تاکسی: آلو من ربع ساعت پیش یه تاکسی خواستم پس کجاس؟

.... -

- یعنی یه تاکسی وامونده توی اون تاکسی سرویسیه خراب شده نیس

.... -

- خانمم اینجا داره درد میکشه بعد میگی معذرت میخوام

پشته سر حرفش تلفن رو قطع کرد و اومد سمتم...

- رایا بخدا زنگ زدم میگه تاکسی نداریم توی این بارونم همیشه بریم که بدتر میشی

- نیما بهتر شدم

- بهترم شده باشی الان لازمه ببرمت بیمارستان

- آخه...

- آخه نداره همینی که گفتم

- باشه

- شماره بیمارستان رو داری؟

- آره داخل کیفمه

- آه کیفت که بالاست

- برو بیارش

- تورو توی حیاط تنها بزارم؟

- خب توی حیاطم کسی که نیست

- همین که کسی نیست بده تا برم پیام، ساعته ۲ شبم هست ها

- پس بریم بالا من بهترم

- اصلا، تا نریم بیمارستان از جات جُم نمیخوری

- خب پس برو کیفمو بیار

- باشه خواست به خودت باشه تا پیام

- باش

داشتم سخته میکردم... این دوتا بشر از کجا پیداشون شده بود....

خدایا نیما رو برسون که دارم جون میدم... همینحور داشتم دعا میکردم که نیما بدو بدو اومد اما با دیدن من سر جاش خشکش زد....

آروم نزدیک اون دوتا غول شد و گفت: زمو ول کنید

یکی از اونها که صدای خیلی کلفت و وحشتناکی داشت گفت: این ماشین خوشگلت چرا روشن نمیشه؟

- خرابه

- هه فکر کردی از پشتت کوه اومدیم که باور کنیم خرابه و بزاریم بریم

- بین ماشین رو بنداز روی کولت و ببر فقط خانمم و ول کن حالش خوب نیست

یکی از اون دوتا غول رفت و دستای نیما رو محکم پیچوند دورش... اون یکی هم یه چاقو گرفته بود جلوی صورتم... داشتم سخته میکردم... اما همینجور آیت الکرسی میخوندمو خودمو آروم میکردم... نیما داد زد و گفت: آشغال ولش کن میگم نترسونش

- نوچ مثله اینکه شما تنت بدجور میخواره

- بین هرچی میخوای ور دار برو

- ماشینو روشن کن



- میگم روشن همیشه

- گفتم روشنش کن

نیما رفت سمت ماشین و استارت زد...وقتی ماشین روشن نشد

رو به اون دوتا غول گفت: دیدی که، حالا ولش کن

- مگه خر شدم که این جوجه ی نازو ول کنم

نیما داد زد و گفت: بی ناموس دهن کثیف تو ببند

فحش دادنی نیما همانا و حمله کردن اون غول به نیما همان...دوتاشون افتادن به جون نیما...داشتم میمردم...اونقدر گریه کردم که همونجا از حال رفتم....

چشمامو باز کردم...دلم میخواست نیما رو ببینم...اما مامان نیما بالای سرم بود...با دیدن من گفت: خدا رو شکر عزیزم بهوش اومدی

با صدای گرفته ایی که انگار از ته چاه در میومد گفتم: نیما

- قربونت برم نیما رو بردن اورژانس

- چرا؟

- اون آدمایی که بهتون حمله کردن نیما رو با چاقو زدن

بلند گفتم: چاقو؟

- عزیزم آرام باش چیزیش نشده فقط ۸ تا بخیه خورده

- مادر جون چطور میگی چیزیش نشده؟میخوام ببینمش

- عزیزم فعلا استراحت کن بهتر که شدی میبرمت پیشش،اونم الان داره استراحت میکنه

آروم چشمامو بستم اما نخواایدم...فقط داشتم فکر میکردم...کاش دیشب با نیما میرفتم بالا...کاش اصلا نمیرفت کیفمو بیاره...کاش تنها نمیومدم توی حیاط...اشکام آروم آروم صورتمو خیس میکرد...

۲ساعت که گذشت رفتم پیش نیما...روی تخت دراز کشیده بود...

فقط نگاهش کردم و اشکام آروم میریختن...

نیما دستشو آورد بالا و اشکامو پاک کرد و گفت: دردت به جونم گریه نکن

- خدا نکنه

- چرا گریه میکنی مگه نیما مُرده؟

- خدا نکنه زیونتو گاز بگیر

- خب پس گریه نکن

- باشه

- تو مرخصی آره؟

- اوهوم فقط گقت استراحت کنم

- من امشب اینجام

- چرا؟

- نمیدونم، بهشون گفتم حالم خوبه اما گوش ندادن تازه شب هم یکی از این پرستارا میخواد بخوابه پیشم

- نیما میزمنت ها

میدونستم میخواد من بخندم... دوباره گفت: ببخشید من غلط بکنم کنارشون بخوابم

- نیما

- جانم

- زود خوب شو

- به شرط یه بوس

- بوس؟

- حالا کسی ندونه فکر میکنه دوست دختر، دوست پسریم، زنی ها

- اینم حرفیه

- پس ببوس

خم شدم و لپش رو محکم بوسیدم... اما نتونستم از پیشش برم، با مادر جون شب رو کنار نیما موندیم...

به خواست خودم نیما رو ۲ روز بستری کردن... وقتی که مطمئن شدیم حالش خوب شده برگشتیم خونه... خدارو شکر اون دوتا غول بعد از اینکه نیما رو زدن فرار کرده بودن از ترسشون...

پا گذاشته بودم توی ۷ ماهگی که نیما تصمیم گرفت یک هفته بریم شمال...

این اولین سفره سه نفره ی ما بود... همه ی وسایل برای رفتن به سفر آماده شده بودن...

نیما کلیده ویلای پدرش رو گرفته بود که اون یک هفته اونجا بمونیم...

یه ویلا رو به دریا... عاشق دریا بودم...

توی راه من همش خواب بودم... بعضی جاها که چشمامو باز میکردم میدیدم نیما خمار شده... خیلی میترسیدم... دیگه تا رسیدن به شمال نخوابیدم، عزیز جون همیشه میگفت کسی که جفته راننده میشینه نباید بخوابه... بعضی جاها نیما چند دقیقه ای می ایستاد تا من یکم پیاده بشم، چون با این شکم اذیت میشدم که همش یه جا بشینم... بالاخره رسیدیم به ویلای نیما اینا... با خوشحالی از ماشین پیاده شدمو دستامو گرفتم رو به آسمون و دوره خودم چرخیدم، بلند داد زدم: نیما

نیما با خوشحالی اومد سمتمو محکم بغلم کرد و در گوشم گفت: جانم نیما

بلند خندیدم و گفتم: وای نیما بهترین فکر رو کردی که آووردیمون لبه دریا

- دوست داری؟

- خیلی زیاد

- خب خوشحالم که خوشحالت کردم

همون موقع بارون شروع کرد به باریدن...

نیما با ترس گفت: رایا بدو برو داخل الان سرما میخوری

- نمیخوام بارون رو دوس دارم

- رایا میگم برو داخل

پشته سره حرفش منو آروم خُل داد سمت تارمه... وقتی مطمئن شد زیر بارون نیستم دست از خُل دادن کشید... با

ناراحتی گفتم: خیلی بدی

- چرا؟

- چون نمیزاری برم زیره بارون

- یعنی اگه بزارم بری و سرما بخوری میشم آدم خوبه؟

- نه اما خب بارون دوست دارم

- خب منم تورو دوست دارم

- دروغگو

- بخدا راست میگم

با آخم نگاهش کردم که گفت: بارو نمیکنی نه؟

هیچی نگفتم، دوباره گفت: وایسا تا بهت نشون بدم

همون موقع پیراهنش رو در آورد و رفت زیره بارون ایستاد... بارون شدت گرفت.. ترسیدم سرما بخوره... داد زدم: نیما بیا

اینجا الان سرما میخوری

بلند تر از من داد زد: میخوام همه عالم بفهمن من رایا رو دوست دارم

- نیما این دیوونه بازیا چیه بیا تو الان مریض میشی

بازم داد زد: رایا دوستت دارم

اشکام ریخت... من به عشقه نیما ایمان داشتم... میدونم خیلی دیر و پهویی گفت اما مطمئن بودم دروغ نمیگه...

با گریه داد زدم و گفتم: نیما تورو خدا بیا اینجا

وقتی گریه ی منو دید اومد سمتم... قطره های بارون روی تن برهنه و صورتش میچکید...

چشمای سبز و حشیش رو توی چشمام خیره کرد و گفت: گریه نکن عشقم، بخدا طاقت دیدن اشکاتو ندارم

هیچی نمیگفتم... فقط گریه میکردم... دوباره گفت: بخدا اگه گریه کنی ایندفعه میرم تو دریا

نمیدونم چه تحکمی توی صداس بود که باعث شد اشکام بند بیاد... نگاهش کردم. یه نگاه بهم انداخت و من توی بدن

بهنه اش گم شدم...

توی باغ داشتیم راه میرفتیم... نیما یه گل زرد از توی باغ چید و گذاشت روی سرم... قیافم شده بود عین بچه

کوچیکا... پهو چشمم افتاد به یه درخته توت... یه توته خیلی بزرگ و قرمز داشت چشمک میزد... هوس کردم نیما رو

اذیت کنم...

باشیطونی گفتم: نیما

- جونه دلم

- اون توته که اون بالاست رو میبینی؟

- کو؟

- اوناها

- آها دیدم

- برام بیارش

- رایا این خیلی بالاست بزار یکی دیگه بیارم

- اما من همین رو میخوام

- حالا چرا این؟

دست کسیدم روی شکمم و گفتم: خب این وروجک دلش فقط همون توت رو میخواد

قیافه ی نیما خیلی مظلوم شده بود، معلوم بود واسش سخته... توت خیلی بالا بود و نیما باید از درخت میرفت بالا... من اصلا هوس توت نکرده بودم فقط میخواستم نیما رو اذیت کنم... نمیدونم چرا همش و یاره اذیت کردن نیما رو داشتم...

تقریبا یکم دیگه مونده بود تا برسه به توت که گفتم: نیما بیا پایین دیگه نمیخوام

با کلافگی گفتم: رایا این همه منو کشوندی این بالا حالا میگی نمیخوام

- وا خب دیگه هوسم رفع شد

- یعنی نخورده هوست رفع شد؟

- آره

داشت میومد پایین که یه شاخه ی تیز کشیده شد روی سینه اش و پیراهنش رو پاره کرد... با عصبانیت اومد پایین... همینطور نگام میکرد... دستامو قلاب کردم دوره کمرم و واسش زبون درآوردم...

خندید و گفت: ووروجک

- پیراهنت اره شد؟

- آره

به پیراهنش نگاه کردم... احتمالاً سینه اش هم زخمی شده بود...

دکمه ی پیراهنش رو باز کردم و گفتم: آخ نیما سینه ات زخمی شده

نگاهی به سینه اش انداخت و گفت: یه خراشه سادست چیزی نیست

- بیخشیید

- یه خراشه ساده افتاده فدات شم معذرت خواهی نمیخواد که

قد نیما از من بلندتر بود، بهش گفتم: خم شو

- چرا؟

- خب قدم نمیرسه به صورتت

خم شد و من لپش رو محکم بوسیدم، اونم به تبعیت از من پیشونیم رو بوسید... دوتایی رفتیم سمت ویلا... چون ساعته

۴ صبح میخواستیم حرکت کنیم و نیما باید استراحت میکرد...

ساعته سه و نیم صبح بود که بیدار شدیم و همه ی وسایل رو داخله ماشین گذاشتیم... بعد از گذاشته وسایل داخله

ماشین و خداحافظی کردن نیما با نهبان از ویلا رفتیم بیرون... آیت الکرسی رو خوندم تا یکم آروم بشم... دلم شور

میزد...

رو به نیما گفتم: نیما کاش وقتی هوا روشن میشد حرکت میکردیم

- قربونت برم یه ساعت دیگه هوا روشن میشه

- خب من میترسم

- فدات شم نترس زندگیم

دستم بوسید و گذاشت روی دنده و دسته خودش رو هم گذاشت روی دسته من... خیلی استرس داشتم... نمیخواستم با

نیما حرف بزوم که بوقت هواسش پرت نشه...

بازم صدای خواننده بود که فضای ماشین رو پر کرده بود:

به این حسِ شبیه عشق، به نزدیکیه بین ما

به هر جمله به هر لبخند، به حال و روزم این روزا  
 میدونم اعتباری نیست، یکی از ما یه روز میره  
 یکیمون زنده می مونه، یکیمون تنها میمیره  
 به این لحظه، به این حالت، نمیتونم کنم عادت  
 همش تقصیره تقدیره، یکیمون آخرش میره  
 به این احساس خوبی که همیشه وقتی تاریکه  
 مثله خرم نفس هاته، صمیمی گرم و نزدیکه  
 به چشمایی که میبینم تو چشمت داره گم میشه  
 به این آینده ی دورو به این راهی که در پیشه  
 به اینکه عاشقم هستی، به حسی که توی قلبت هست  
 میدونم اعتباری نیست، میدونم دل نباید بست  
 به این لحظه، به این حالت نمیتونم کنم عادت  
 همش تقصیره تقدیره، یکیمون آخرش میره...  
 عصبی شدم و گفتم: آه نیما اینا چه آهنگایی هستن میزاری آخه؟

- دوست نداری

- بابا خیلی غمگینه

- ماله وقتی که هنوز بهت نگفته بودم دوستت دارم، تو راهه شرکت گوش میدادم

- آهنگه شاد نداری؟

- چرا، از توی داشبرد یه سی دی شاد در بیار

در داشبرد رو باز کردم... هرچی گشتم پیدا نکردم... رو به نیما گفتم: نیما اینجا که نیست

- بابا خودم گذاشتم، زیره اون برکه هارو نگاه کن

- خب میگم نیست

- وایسا خودم در میارم

همزمان که رانندگی میکرد دستشو برد سمت داشبرد و دنباله سی دی میگشت...

- نیما ول کن نمیخوام، حواست به رانندگیت باشه

- بابا خودم گذاشتمش خب

- عیب نداره نمیخواد، بزار وقتی رسیدیم به جای درست درش بیار

نیما دستشو از داشبرد ور داشت... اما برداشتن دسته نیما به طرف و اومدن یه ماشین سنگین تو صورته ما به طرف...دیگه هیچی نفهمیدم...

- رایا

- جانم

- کجایی؟

- تو اتاق

نیما با بی حوصلگی به سمت اتاق حرکت کرد، رایا کناره تخت مادرش نشسته بود و دفتر خاطراته اون رو بغل کرده بود... نیما کنارش نشست و دستی به سر دختره ۱۵ ساله اش کشید

و گفت: فکر نمیکردم اینقدر مادرت رو دوست داشته باشم که بعد از اون حتی نخوام اسمه زن دیگه ایی رو بیارم، من و مامانت همش ۷ ماه باهم بودیم، کاش زودتر بهش میگفتم، کاش زودتر بهش میگفتم دوستش دارم

نیما دخترش رو بغل کرد و ادامه داد: خیلی شبیه مامانتی، یه دختره ساده و در عین ساده بودن خیلی هم خانم و شیطون، بعد از مامانت تنها کسی که میتونه آرومم کنه تویی عزیزم

رایا اشکهای پدرش رو پاک کرد و گفت: باباجون همه ی خاطراته مامان رو خوندم

- نظرت چیه؟

- کاش زودتر به عشقت اعتراف میکردی

- کاش لال میشدم و یسنهاد شمال رفتن رو نمیدادم

- نه بابا، تصادف شما تقصیره تو نبوده، فقط شاید اگه زودتر میگفتی میتونستی مدت زیادی رو کناره مامان باشی



- اشتباه کردم، اشتباه کردم

- باباجون خیلی دوستتون دارم

- من بیشتر گلم

کی فکرشو میکرد بعد از مرگه رایا، نیما اینقدر شکسته بشه؟ با اون پیراهنِ مشکی که هیچوقت رنگش رو تغییر نداد و ریش هایی که همیشه بلند بود و رو به سفیدی، سنش رو دوبرابر کرده بود...

- بابا

- جانم

- میریم بهشت زهرا؟ دلم مامانم میخواد

نیما، رایا رو محکمتر بغل کرد و با بغض آشکاری گفت: برو حاضر شو بریم قشنگم رایا به سمته اتاقت حرکت کرد...

نیما زیر لب زمزمه وار گفت:

خوابیدی بدون لالایی و قصه

بگیر آسوده بخواب بی درد و غصه

دیگه کابوس زمستون نمیبینی

توی خواب گلهای حسرت نمی چینی

دیگه خورشید چهرت رو نمیسوزونه

جای سیلیای باد روش نمی مونه

دیگه بیدار نمیشی با نگرونی

یا با تردید که بری یا که بمونی

رفتی و آدمکارو جا گذاشتی

قانون جنگل رو زیر پا گذاشتی

اینجا قهرن سینه ها با مهربونی

تو، تو جنگل نمیتونستی بمونی

دلتو بردی با خود به جای دیگه

اونجا که خدا برات لالایی میگه

میدونم میبینمت یه روز دوباره

توی دنیایی که آدمک نداره...

پایان